مجموعه منتخب شعر و دلنوشته

گردش مستانه ۳

گردآورنده:

سیدمحمدحسین میران

انتشارات اودیسه

۱۴۰۱

سرشناسه	:	میران، سید محمد حسین، ۱۳۸۱ -، گردآورنده
عنوان و نام پدیدآور	:	گردش مستانه ۳/ گردآورنده سیدمحمدحسین میران؛ ویراستار ادبی امالبنین ذوالفقاری.
مشخصات نشر	:	آمل: اودیسه، ۱۴۰۱.
مشخصات ظاهری	:	۲۴۹ ص.
شابک	:	۳۵۰۰۰۰ ریال ۹-۹۷-۷۸۱۵-۶۲۲-۹۷۸
وضعیت فهرست نویسی	:	فیپا
یادداشت	:	کتاب حاضر جلد سوم کتاب "گردش مستانه" در نظر گرفته شده است.
یادداشت	:	بالای عنوان: مجموعه منتخب شعر و دلنوشته.
یادداشت	:	عنوان دیگر: مجموعه منتخب شعر و دلنوشته گردش مستانه ۳.
عنوان دیگر	:	مجموعه منتخب شعر و دلنوشته.
عنوان دیگر	:	مجموعه منتخب شعر و دلنوشته گردش مستانه ۳.
موضوع	:	شعر فارسی -- قرن ۱۴ -- مجموعه‌ها
		Persian poetry -- 20th century -- Collections
رده بندی کنگره	:	PIR۴۱۹۰
رده بندی دیویی	:	۸فا۱/۶۲۰۸
شماره کتابشناسی ملی	:	۸۹۰۴۰۰۲
اطلاعات رکورد کتابشناسی	:	فیپا

9786227815979

شناسنامه کتاب:

نام کتاب: مجموعه منتخب شعر و دلنوشته گردش مستانه ۳

پدیدآور: سیدمحمدحسین میران

صفحه‌آرایی: شهرام فیروزی

ویراستار ادبی: ام‌البنین ذوالفقاری

طراح جلد: مهدی الوندی

شمارگان: ۴۳۰ نسخه

نوبت چاپ: اول- ۱۴۰۱

ناشر: اودیسه (*www.odyse.ir*)

چاپخانه: فیروزچاپ

صحافی: گاندی

قیمت: ۳۵۰۰۰ تومان

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۷۸۱۵-۹۷-۹

انتشارات اودیسه

حق چاپ محفوظ است.

مرکز پخش: آمل، پخش کتاب اودیسه (فیروزی ۰۹۱۱۱۲۷۵۲۲۷-۰۱۱۴۳۲۲۰۱۴۱)

فهرست

نام شاعر	صفحه
سید محمد حسین میران	۱۳
سید محمد حسین میران	۱۴
سید محمد حسین میران	۱۵
الهام مصطفوی	۱۷
الهام مصطفوی	۱۸
مهدی عباسی	۲۰
مهدی عباسی	۲۱
باران احمدیان (فاطمه احمدیان کله مسیحی)؛ تخلص: باران	۲۳
باران احمدیان	۲۴
باران احمدیان	۲۴
مریم عزتی راد	۲۵
مریم عزتی راد	۲۷
مینا خلیلی	۲۹
مینا خلیلی	۳۰
مبینا امیدیان	۳۱
مبینا امیدیان	۳۳
مبینا امیدیان	۳۳
آناهیتا محیط	۳۵
آناهیتا محیط	۳۶
ندا نظری	۳۷
ندا نظری	۳۷
ندا نظری	۳۸
ندا نظری	۳۸
ندا نظری	۳۹

شادی دهقانی ۴۲
محراب غلامی ۴۳
محراب غلامی ۴۵
مریم رود (ماریا رود) ۴۶
مریم رود (ماریا رود) ۴۷
مریم رود (ماریا رود) ۴۸
هادی بیابانی ۴۹
هادی بیابانی ۵۰
هادی بیابانی ۵۱
زهرا میر حسینی ۵۲
زهرا میر حسینی ۵۳
زهرا میرحسینی ۵۴
ساجده مهرپویان ۵۵
ساجده مهرپویان ۵۶
ساجده مهرپویان ۵۷
ساجده مهرپویان ۵۷
طاهره ترسلی (ارشد ادبیات فارسی) ۵۸
طاهره ترسلی (ارشد ادبیات فارسی) ۶۰
سید مهدی ریوندی ۶۱
سید مهدی ریوندی ۶۲
سید مهدی ریوندی ۶۳
محمدعلی امیدی ۶۴
محمد علی امیدی ۶۶
فاطمه یارمحمدی (یلدا) ۶۷
فاطمه یارمحمدی (یلدا) ۶۸
فاطمه یارمحمدی (یلدا) ۶۹
معصومه پیچک ۷۰
معصومه پیچک ۷۱

معصومه پیچک ۷۲
مجتبی یوسف وند ۷۴
مجتبی یوسف وند ۷۵
الهه رعیتی ۷۶
الهه رعیتی ۷۸
الهه رعیتی ۷۹
محمدرضا بیات ۸۰
محمدرضا بیات ۸۰
محمدرضا بیات ۸۱
محمدرضا بیات ۸۲
مهرانه محمودیان شمس آباد ۸۳
مهرانه محمودیان شمس آباد ۸۴
مهرانه محمودیان شمس آباد ۸۵
مریم اسفندیاری ۸۷
مریم اسفندیاری ۸۸
مجید ملکی ۸۹
مجید ملکی ۹۰
مجید ملکی ۹۱
پاییز پارسا ۹۲
پاییز پارسا ۹۳
پاییز پارسا ۹۴
زهرا ملازاده ۹۵
زهرا ملازاده ۹۶
زهرا ملازاده ۹۷
زهرا ملازاده ۹۷
آزاده رجایی ۹۸
آزاده رجایی ۹۹
آزاده رجایی ۱۰۰

زهرا پورحبیب نوکنده..... ۱۰۳
زهرا حاجی علی..... ۱۰۴
زهرا حاجی علی..... ۱۰۵
زهرا حاجی علی..... ۱۰۶
الهه جریده (صهبا)..... ۱۰۸
الهه جریده (صهبا)..... ۱۰۸
الهه جریده (صهبا)..... ۱۰۹
میرحسن قاضی شیراز..... ۱۱۱
میرحسن قاضی شیراز..... ۱۱۲
مجید عزیزیان..... ۱۱۴
مجید عزیزیان..... ۱۱۵
مریم منوچهریان (تهران)..... ۱۱۶
مریم منوچهریان..... ۱۱۷
مریم منوچهریان..... ۱۱۷
مریم منوچهریان..... ۱۱۸
محمدحسن کفائی مهر..... ۱۱۹
محمدحسن کفائی مهر..... ۱۱۹
محمدحسن کفائی مهر..... ۱۲۰
محمدحسن کفائی مهر..... ۱۲۱
زینب خاوری(نغمه)..... ۱۲۳
زینب خاوری(نغمه)..... ۱۲۴
الهام سرلک..... ۱۲۵
الهام سرلک..... ۱۲۷
علی خداویسی..... ۱۲۹
علی خداویسی..... ۱۳۰
محمدعلی پورعسکری..... ۱۳۱
محمدعلی پورعسکری..... ۱۳۲
محمدعلی پورعسکری..... ۱۳۳

محمدعلی پورعسکری..... ۱۳۳
زهرا حسن پور..... ۱۳۵
زهرا حسن پور..... ۱۳۶
شهربانو محسنی (شقایق)..... ۱۳۸
شهربانو محسنی (شقایق)..... ۱۳۹
فاطمه فیروزی راد..... ۱۴۰
فاطمه فیروزی راد..... ۱۴۱
فاطمه فیروزی راد..... ۱۴۲
مهین پاک زادیان..... ۱۴۳
مهین پاک زادیان..... ۱۴۴
مهین پاک زادیان..... ۱۴۵
اکبر فروع الدین عدل..... ۱۴۶
اکبر فروع الدین عدل..... ۱۴۷
اکبر فروع الدین عدل..... ۱۴۸
هادی خوشخو..... ۱۴۹
هادی خوشخو..... ۱۴۹
هادی خوشخو..... ۱۵۰
هادی خوشخو..... ۱۵۰
هادی خوشخو..... ۱۵۱
سید آرمان حسینی..... ۱۵۲
سید آرمان حسینی..... ۱۵۳
سید آرمان حسینی..... ۱۵۴
سمیه دلداری..... ۱۵۵
سمیه دلداری..... ۱۵۶
سمیه دلداری..... ۱۵۷
علی کیهانی..... ۱۵۸
علی کیهانی..... ۱۶۰
علی کیهانی..... ۱۶۰

پریسا زیوری انور ۱۶۱
پریسا زیوری انور ۱۶۲
پریسا زیوری انور ۱۶۳
نبی نعمتی شیشه گران ۱۶۴
نبی نعمتی شیشه گران ۱۶۶
نبی نعمتی شیشه گران ۱۶۶
زهرا قاسمی‌زاده ۱۶۷
زهرا قاسمی‌زاده ۱۶۷
زهرا قاسمی‌زاده ۱۶۸
زهرا قاسمی‌زاده ۱۶۸
زهرا قاسمی‌زاده ۱۶۹
مهدیس اسماعیل زاده ۱۷۱
مهدیس اسماعیل زاده ۱۷۲
اسراء فتاحی ۱۷۳
اسراء فتاحی ۱۷۴
اسراء فتاحی ۱۷۵
فاطمه کرمی ۱۷۷
فاطمه کرمی ۱۷۷
فاطمه کرمی ۱۷۸
سیده زهرا پورحسینی ۱۷۹
سیده زهرا پورحسینی ۱۸۰
سیده زهرا پورحسینی ۱۸۱
سیده زهرا پورحسینی ۱۸۱
محمدامین هاتف ۱۸۲
محمدامین هاتف ۱۸۴
علی اِشکِوَر دلیلی ۱۸۶
علی اِشکِوَر دلیلی ۱۸۷
الهام میرزایان ۱۸۸

الهام میرزایان ۱۹۰
سهراب سالک ۱۹۱
سهراب سالک ۱۹۱
سهراب سالک ۱۹۲
سهراب سالک ۱۹۲
سهراب سالک ۱۹۳
سهراب سالک ۱۹۳
اقدس بدخشی ۱۹۴
اقدس بدخشی ۱۹۵
اقدس بدخشی ۱۹۵
اقدس بدخشی ۱۹۶
زهرا احمدی(طنین) ۱۹۸
زهرا احمدی (طنین) ۱۹۹
مازیار شیدایی ۲۰۰
مازیار شیدایی ۲۰۱
مازیار شیدایی ۲۰۲
رشید خموشی ۲۰۴
رشید خموشی ۲۰۵
کارو پیرظهیری ۲۰۶
کارو پیرظهیری ۲۰۷
کارو پیرظهیری ۲۰۸
شبنم سادات پورمعصومی ۲۰۹
شبنم سادات پورمعصومی ۲۱۱
شبنم سادات پورمعصومی ۲۱۱
زهرا غمگسار سویری ۲۱۳
زهرا غمگسار سویری ۲۱۴
عرفان خراسانی ۲۱۵
عرفان خراسانی ۲۱۶

عرفان خراسانی ۲۱۷
سعید محمدی (ریره و) ۲۲۰
سعید محمدی (ریره و) ۲۲۲
بایام(حمیدرضا نیک نژاد سه دهی)..... ۲۲۳
بایام(حمیدرضا نیک نژاد سه دهی)..... ۲۲۵
قاسم کشتکاران..... ۲۲۷
قاسم کشتکاران..... ۲۲۸
عرفان صفریان..... ۲۳۰
عرفان صفریان..... ۲۳۱
لنا عبدالخانی..... ۲۳۲
لنا عبدالخانی..... ۲۳۴
زهرا حوراسفند..... ۲۳۵
زهرا حوراسفند..... ۲۳۶
زهرا حوراسفند..... ۲۳۷
سوگل هاشمی..... ۲۳۸
سوگل هاشمی..... ۲۳۹
سوگل هاشمی..... ۲۴۰
رقیه حلاجی(فرزانه)..... ۲۴۲
رقیه حلاجی(فرزانه)..... ۲۴۳
ریحانه قشقایی..... ۲۴۶
سیده سارا هاشمی رهنی..... ۲۴۷
سیده سارا هاشمی رهنی..... ۲۴۹

تقدیم به

حافظان این سرزمین

که در دفاع از کشور ذره‌ای کوتاهی نمی‌کنند.

مقدمه

اگر این مقدمه را می خوانید یعنی شما یک کتاب خاص را دیده اید. کتابی که حاوی انواعی از سلیقه های ادبی‌ست.

کتاب گردش مستانه ۳ یک کتاب معمولی نیست، این کتاب نشان دهنده اوضاع و احوال شعر و ادبیات معاصر ایران و یک نمایی از آن در این برهه از تاریخ است. آثار تعدادی از شاعران و نویسندگان فارسی‌زبان در این کتاب به درخواست خود آنها جمع‌آوری شده تا در تاریخ ادبیات ایران ماندگار شود. شاعران و نویسندگان خوش‌ذوقی کوشیده‌اند آثاری خاص با امضای مخصوص خودشان خلق کنند.

وجود تنوع فراوان در قالب‌ها و سبک‌های ادبی این کتاب را با طیف وسیعی از کتاب‌های حوزه شعر و ادبیات دچار تمایز کرده است.

سید محمدحسین میران؛
تیرماه ۱۴۰۱

«غربت غایی»

در دلم
کودک غم می‌رقصد
خوب می‌داند او
رقص از غربت غایی این جام غم است
رقص از غربت غایی این جام غم است...

سید محمد حسین میران

« دوست داشتن »

دوست داشتن گاهی شعار است
گاهی ترانه‌ای آبی
گاهی غزلی سرخ می‌شود
که بر دهان شه شاعری عاشق جاریست
امروزه دوست داشتن افسوس
افسوس
اغلب یك شعار است...

سید محمد حسین میران

«شاه شورانگیز»

آکنده از غم می‌شوم
هر لحظه از
فقدان تو
ای شربت شیرین عشق
ای شاه شورانگیز من!

سید محمد حسین میران

«فریاد»

چه فریادها در این سینه خموش
چه رازها که در سینه نهان
پشت پنجره برف می‌آید برف
پشت چشمان‌من ماند. ردّش
درون‌سینه غمی جاری
درون چَشم‌ها اما اشك
من و ما عمریست جا ماندیم
چون باتلاق، خیره به دشت
من و تو زاده‌ی سکوتیم
بی فغان، خموش و بی رویا
من و ما سال هاست جا ماندیم
میانِ باورها، اجبارها
گاه چوب بی فرهنگ خوردیم
گاهی شدیم خس و خاشاك
بر گور بی‌مرده اشك می‌ریزیم
بی‌هدف ماییم و انکارها
من به تو، تو به من اما
رحم نمی‌کنیم هرگز

ناتنی زاده‌ی مام وطن هستیم
از خودی ست ضربه، نه از آنها

الهام مصطفوی

«ناگفته‌ها»

بگردم‌مستیِ چشمت
خمار حسرتی برلب
شرار آتش بوسه
نگاهی،شعله‌ی عشق و
دلی در تب
نباشد این‌هوس
زان‌میوه‌ی ممنوعه برچیدن
من آنرا عاشقی خوانم
سکوتی ژرف جاریست
معنیِ سکرآورِ جام شراب است
من امشب غرق بوسه می‌شوم
در بستر رویای آغوشت
مینویسم‌من
دوباره شعری از نو
لبانت مملو از
ناگفته‌های عاشقی ست امشب
ببار بر من
ببار زین پس سرایم
شعری از ناگفته‌ها هرشب...

الهام مصطفوی

« اسیر هوس »

بگفتم من شبی یارا بیا تا که رویم باغی
بگفتا باغ را جمع کن ندارد درب یا طاقی

بگفتم باغ را کس نیست خیالت رام و آسوده
بگفتا باغ مَسکن شد به آن روباه و آن زاغی

بگفتم جملگی آنها به سجده خم کنند سر را
بگفتا زاغ در سجده و تو می‌خواهی از ساقی

بگفتم بعد از این یك شب کنم توبه به محبوبم
بگفتا من که حیرانم فقط باید کِشَم آهی

بگفتم خالقم یك شب دهد بر من دمی فرصت
بگفتا کوره‌ی آتش شود بر ما فقط داغی

بگفتم نیمی از مردم شوند قربانی کوره
بگفتا بگذر این باغی در آن نیمه شوی باغی

بگفتم لذت این باغ یقین ارزد به آن آتش
بگفتا لذتی دارد ولیکن عاقبت فانی

بگفتم فانی است اما اسیر این هوس گشتم
بگفتا همتت باید که شیطان را ز خود رانی

مهدی عباسی

«انکار نخواهد شد»

یارا تو بگو جان را ،از من نشود انکار
تا کی بکنی انکار، این عاشق بی جان را

درد است فراغ تو ،تا کی به سراغ تو
دردی که به درد آرد، حتی خود درمان را

کفر است اگر گویم ایمان مرا بردی
رخسار تو کافر کرد ،در یك نظر ایمان را

من بودم و تنهایی ،غم ساکن دیوان شد
نام تو گلستان کرد، سر تا سر دیوان را

مهدی عباسی

«حال دل»

مکن جانم چنین با قلب زارم
که غیر از تو به دل عشقی ندارم

چه ساعت‌ها که با یادت نخفتم
غم عشق تو را در دل نهفتم

چه شب هایی که با یادت سحر شد
سحر حال دلم آشفته‌تر شد

نشد یک لحظه در یادت نباشم
به جانم بذر مهرت را نپاشم

ولی از دوریت صد آه و دردم
که آخر همدمم شد اشک سردم

شبی سرد و بدون ماه دارم
که به آه و فغان افتاده کارم

مکن جانم تو در حال من افسون
که خون شد قلب این بیچاره مجنون

شده حالم مثال کوهساران
تب عشقت به جان من چو باران

چنان ویرانه از غم روزگارم
که گویی با اجل افتاده کارم

دریغ از من نداری عشق پاکت
درخت هستی‌ام محتاج خاکت

کنون سرو وجودم رفته بر خاک
به جای آنکه سر گیرد به افلاک

مرا هجران تو زرد و چنین کرد
مرا یاد فراق تو زمین کرد

تویی چون مستی لیلی و باران
منم چون شاخ خشک کوهساران

اسیر عشق تو بودن شراب است
همه دنیا به چشمانم چو خواب است

من آزادم از آن روزی که مستم
که دل در حسرتِ عشقِ تو بستم

ز خواب غفلتم ناگه پریدم
زمانی که به دل خواب تو دیدم

باران احمدیان (فاطمه احمدیان کله مسیحی)؛ تخلص: باران

«شهر باران»

ای که آغوشت مرا تا شهر باران می‌بَرد
قامتت جلوه* ز قد سرو بستان می‌برد

تا گره از موی پر تاب و ترت وا میکنی
عطر آن را گیله وا*تا رشت و گیلان می‌بَرد

گون سراوان*طرح چشمان تو را دزدیده است
کنجِ ابرویت مرا تا طاق بستان *می بَرد

نـرگس شـیرازی‌ام عطـر نفـس هایـت مـرا
تـا نسـیم آب و خـاک بـاغ ماهـان*میـبرد

شـانه هایـت طعنـه بـر کـوه و کمرهـا میزنـد
تنـگ بازویـت مـرا سـمت براقـان*میـبرد

ای تنـت جغرافیـای هرچـه زیبـایی کـه هسـت
دور تـو گشـتن مـرا هـر سـوی ایـران میـبرد

باران احمدیان

«دلدار»

نـاز نین در سـینه دل داری کـه دلـدارت شـوم؟
از میـان دوسـت دارانـت ،گرفتـارت شـوم؟

مـی شـود پروانـه ات باشـم ،کنـار بسـترت؟
شـمع مـن باشـی ؛بگـردم تـا سـحر دور سـرت؟

مـی شـود فرهـاد باشـی و مـنم شـیرین تـو؟
یـا شـوم آن عاشـق بـی کـیش و بـی آئـین تـو؟

میشـود ویـس تـو باشـم، تـو شـوی رامیـن مـن؟
مرهمـی باشـی بـرای درد بـی تسـکینِ مـن

میشـود سـر را نهـم گـاهی کنـار بسـترت؟
میشـود دلـدارَ باشـی و بمـانم دلـبرت؟

باران احمدیان

«زمزمه تو»

به کجای جهان بنگرم
که در آن خواب هر شبم دیدن رویای تو باشد
به کجای جهان بنگرم
که در آن طلوع صبح روشن به جمال زیبای تو باشد
به کجای جهان بنگرم
که در آن آواز باد زمزمه صدای تو باشد

مریم عزتی راد

«شعر ۲»

امروز آخرین روز تابستان است

هوا مه گرفته دم باران است

چندین ماه بود که

زمین در فراق باران می‌سوخت

هجران زمین به سر آمد و

هوا بوی پاییز گرفت

و ورقی دیگر از عمرمان پاره شد

و صفحه‌ای دیگر به فصلی دیگر باز شد

اما من هیچ تغییری نکردم و همچنان در

دو دست‌ها دنبال تو می‌گردم

باران می‌بارد و من تنهای تنهایم

و به فراق دستهایمان می‌اندیشم

و حضوری که از قلبم پاک نخواهد شد

و هر فصلی در من ظهوری دوباره از تو خواهد بود

مریم عزتی راد

«مبتلا»

بی تو این عالم و دنیاچه نفس گیر شده
ماهِ من! زود بیا، آمدنت دیر شده

سالها شعله ور، اندر غمِ عشقت، این جان
پایِ خوانِ تو نشسته و نمک گیر شده

جاده‌ی وصل تو افسوس به مقصد نرسید
پایم عمریست در این فاصله‌ها گیر شده

از همان دم که نگاهت به خیالم سر زد
چشمم انگار به چشمانِ تو، واگیر شده

مبتلا گشتم و این درد، دوا میخواهد
حالِ دل، سخت خرابست، زمین گیر شده

بوته‌ی عشقِ تو در کالبدم ریشه زده
در وجودم همه جا مهرِ تو تکثیر شده

همه‌ی عمر در این داغِ جدایی طی شد
در سرآغاز جوانی‌ام و دل،پیر شده

آه و افسوس !فراقِ تو شده طالعِ من
چاره‌ای نیست و انگار که تقدیر شده

در ظهورت گره افتاده و عالم خواب است
بی سبب نیست در این واقعه تاخیر شده

بی قرارت شده‌ام ای شه خوبان مددی
ماهِ من! زود بیا، آمدنت دیر شده

مینا خلیلی

«زیارت»

دلم برای زیارت عجیب دلتنگ است
و مثل رنگِ خیالت،زلال و بی رنگ است

هوای کوی تو دارد،همیشه می بارد
نگو که ردِ حضورم برای تو ننگ است

مگر که سهم دلِ من نمی شود،یکدم
میانِ صحن تو باشم،نگوکه جا تنگ است

دخیل بابِ جوادت شدم،براتم ده
بخوان مرا به اشاره،بگو:هماهنگ است

گدای خاك نشین هم مگر ندارد دل
بدان،صدای نقاره ،به گوشم آهنگ است

امام پاك و رئوفم،بخوان مرا یکدم
بر آستان حضورت،بدان که دل تنگ است

مینا خلیلی

«جامانده»

هیچ وقت حتی به یاد هم نمی‌آورم
که با کسی هم کلام شده باشم
و در چشمانش نگاه کرده باشم
همیشه به جایی دیگر
گل قالی یا به دست‌های گره کرده خودم خیره
میشدم و می‌شوم
مادرم همیشه گوشزد می‌کرد که این کار دور از
ادب است چون آنها فکر می‌کنند
که تو به آنها اهمیت نمی‌دهی اما من باز هم در
چشمهای کسی نگاه نمیکنم
آخرین باری که در چشمهای کسی نگاه کردم
برای اینکه به
او سر تایید نشان دهم
دلم پیشش جا ماند

مبینا امیدیان

« ذره ذره »

برای اولین بار سه ساله بودم خوب یادم می‌آید
آبی بود و بی کران
به سمتت که می‌آمد همان گونه مرا به سمت خود
می‌کشیدی
آرام
آرام قدم برمیداشتم قدم های من کوچك بود
ناخودآگاه دستی مرا گرفت
پدرم بود
گفت دریا نامرد است
تو را میکشانت
می بلعد، آرام آرام
ذره ذره
دریا اما زیبا بود
به او نمی‌آمد آدم بکشد
درست مثل آدم‌ها
زیبا هستند
بهشان نمی‌آید
آدم بکشند

آرام آرام
ذره ذره

مبینا امیدیان

«من با من»

جنگ دارم میان
خودم با خودم
از یك رو نمیتوانم بایستم
پاهایم توان ندارند
از رویی دیگر
نمی خواهم دیگران فکر بکنند کم آوردم
جنگ میان من با من سخت است
این من پیروز میشود یا آن من

مبینا امیدیان

«مرده»

هربار که می‌آمد، می‌مرد.

خود را به مردن می‌زد.

مردن را تجربه می‌کرد.

مردن را دوست داشت.

بالای سرش گریه‌ام نمی‌گرفت.

برای زنده‌ای که مرده بود،

گریه‌ام نمی‌آمد.

آن قدر مردن را هجی کرد.

که مُرد.

بالای سرش نرفتم.

این بار هم گریه‌ام نگرفت.

برای مرده که شاید زنده بود

یا مرده‌ای که واقعاً مرده بود.

آناهیتا محیط

«شکوفه های یاس»

هوا رو به گرمی می‌رفت. اما او هم‌چنان چکمه‌های بلند براقش را به پاهای نازکش می‌پوشاند و عینک سیاهش را به چشم می‌زد و خیابان‌های شهر را عصر به عصر می‌پیمود. گویا می‌خواست شکوفه‌های یاس را با چکمه هایش قیچی کند.

آناهیتا محیط

« رقص »

بیا پرواز کنیم، بر فراز دریاچه‌ای که پرتو خورشید بر آن برآمده است و به گرمی او را در آغوش گرفته است تا پذیرای بزمی مقدس باشد.
بیا بنگر پرندگان مهاجری که می‌آیند تا شاهکارشان را بر پهنه این دریاچه به نمایش بگذارند: "رقص بر دریاچه"
تا تقدیمش کنند به آسمان، که وجودش را به آنها پیشکش کرد برای پرواز.
بیا دریاچه باشیم تا انعکاس دهیم این عشق ابدی را به قلب آسمان.

ندا نظری

« شور آفرینش »

در سکوتی آرام، قلمم سرمست از نوشیدن رنگ‌ها.....
در بی تابی و شوریدگی.....
برای جان دادن به نگاره ای، صبح آفرینش را انتظار می‌کشید.....
در آغوش بوم، سکوت شکسته شد
نگاره‌ام هست یافت.....
حال چه بنام آن را .....
شور آفرینش

ندا نظری

« رنگ طلوع »

وقتی نفس شب در آغوش خورشید آرام گرفت .....
خاطراتش، ملودی ستارگان را، به قلب پرشور او سپرد.....
به رنگهای ناب طلوع .....
تا به خروش درآورد آغاز را، هست را.....تو را
تا نغمه‌ی باشکوه این عشق را، در عمق نگاه هستی، جاودان سازی....

ندا نظری

« قاصدک من »

قاصدك من، تاریکی را باور نکن.....
گوش بسپار به ملودی که ترانه نویسی به نام عشق بر قلبت نگاشته است.....
تا یادآوری کند که تو اسطوره پرواز هستی.....
قاصدك من، همراه شو با این ملودی، با هر تپش قلبت، در میان باران اشك هایت.....
باور کن و دستانت را بگشا بر فراز نبرد نور و تاریکی.....
پرواز کن.....تو پیام رسان عشق هستی....
تقدیم به دخترم دیانا

ندا نظری

«نگاره»

در پهنه سرخ فام طلوعی پر شور.....

در رقص با تپش قلبت.....

هر نفس را زندگی کن.....

بودن را در آغوش بگیر، لمسش کن همچو لمس بوم و رنگ.....

تا این لحظه‌های ناب را .....

نگاره ات را جان بخشی.....

این نگاره توست.....

جاودانگی توست.....

هدیه‌ای سزاوار به روح هستی.....

....تقدیمش کن.....

ندا نظری

«وقت رها شدن»

دلمان می‌گیرد

از حرف‌های نگفته

چون مرگ خسته می‌میرد

آیا وقتش نیست رها شویم؟!

یا هنوز هم این رنج کم است؟!

گاهی آرام رویا می‌سازم

در رویا شادم

میان هزاران خاطره‌ای که وجود نداشته است

آهسته لبخند می‌زنم

چنان باد بی پروا

چنان قطره

بر ساقه‌ای لی لی بازی کن

بگذار شادی تو را سرمست کند

بگذار تو فریاد را فریاد کنی

میان کوه‌های ایستاده

چنان رعد غرش کن

که ناله را تمنای اعتراض نماند

رها، باد، ناله، رویا

دست در دست هم

برای شاد کردن تو آمده‌اند

گاهی تنها لبخند کافی ست....

شادی دهقانی

« برق انتظار »

تو واقعی‌تر از یك خواب در من زیستی
خورشید شبهای خاکستریم
من شاعر توام
اولین ملاقات خیابان ق.ا
مکثی کردی شیرین
فرهاد گشتم آنی
من شاعر توام
نام کوچه را بخاطر آوردی...؟
دستانم همچو بید مجنون لرزان
چشمانت برق انتظار
من شاعر توام
لحظه‌ها نوید فصل پنجم می‌دهند
سرآغازی از جنس عشق
نام مستعارت آسمان

محراب غلامی

«شعر خیالت»

شب در تمنای روز پوست میندازد
من به دنبال راه
ماه را بهانه کردم
از تنهایی کلبه‌ای ساخته‌ام
تا خیالت شعر شود
مینویسم از تو که انتظار نام دیگرت بود
فراموشی تو دروغِ محض لحظه هاست
سلامی می‌سراندم بر کف دستانم
هر صبحدم
آغشته به بوسه‌یی
تکرار نشانی
مقصد گونه هایت

"ابر شلوارپوش"
معلق بی وزن‌تر از خیال
سایه مردی همچون من بیقرار
هر لحظه در انحصار رویاها
می‌شمارم اندوه فاصله‌ها
می‌تپد در سینه‌ام بی‌اختیار

رژه خاطرات آرزوهای محال

محراب غلامی

«مرا دریاب»

در لحظه،لحظه‌ها جا مانده م
چون کاغذی مچاله
در لب همان پنجره
ثانیه‌ها از عصرها گذشتند
حالا چندمین بهار است
عمر مرا در یاب.

مریم رود (ماریا رود)

«قلبم فرو نریخت»

در انبوه از دحام آدم ها
نگاهی در خشید
قلبم فرو نریخت
فقط قابی شکست
قابی از خاطره ها
از لحظه‌ی بودن ها
حسی دوباره پژمرد
با همان گذشته ها

مریم رود (ماریا رود)

«به هم نرسیدند»

زیر یك سقف
یك مرد
یك زن
هرگز به هم نرسیدند

مریم رود (ماریا رود)

« درخشش ماه »

خیل ملك بر زمین
ماه درخشید ز هفت آسمان
راه کمال بشر آغاز شد
از قدمش هیبت کسری شکست
چشم فلك را به تماشا گذاشت
باب وفا بر همگان باز شد
خیل ملك بر زمین
ماه درخشید ز هفت آسمان
بتکده ویرانه شد
چشم همه عالمیان در شعف
تا به زمین پا گذاشت
جلوه دین مصطفی

هادی بیابانی

« ملکوت »

خانه‌ای ساخته‌ام
تَه یك كوچه بن بست و غریب
دور از چشم همه رهگذران
تا نبیند
نَم چشمان مرا هیچ كسی
معبودا
من كسی را كه ندارم جز تو
باز كن پنجره‌ای از ملكوت
سوی این كوچه و این خانه‌ی تنهایی من

هادی بیابانی

« فردای فردا ها »

خبر دارم
که در فردای فرداها
بهار بهترینی است
دری بر روی چشم‌ها باز می‌گردد
خبر دارم
نسیم مهربانی ها
نوازش می‌کند دستان پینه بسته را
میان کوچه‌های شهر
و هر قفلی کلید تازه‌ای دارد
من از دیروزهای رفته فهمیدم
که در فردای فرداها
بهار بهترینی است

هادی بیابانی

«ابر عشق»

از خزان گفتن برای شعر بی غم مشکل است
درک شور و شوق این احساس مبهم مشکل است

برگ باشی، زرد باشی، برتن سرخ انار
بعد آذر هم بمانی باز محکم مشکل است

کاش با آبان بیایی و ببینی ابر عشق
بی تو اینجا بارش باران نم نم مشکل است

می‌توان تا شاعری فرزانه شد مانند تو؟
دم به دم شعری و وصف تو دمادم مشکل است

زهرا میر حسینی

«جای رسیدن»

دل از حرارت و از انتظار خالی شد
خزان رسید و ز باغم بهار خالی شد

سوال کرده‌ام از ابر آخرین باران
چه شد که بارشت از اعتبار خالی شد؟

ببار ابر بهاری که موسم پاییز
ز شاخه‌های درختم انار خالی شد

«کجاست جای رسیدن؟» ز راه درماندیم
مسافری نرسید و قطار خالی شد

زهرا میر حسینی

«خاطرات»

ای دفتر عزیز من ای یار غمگسار
ای سینه سپید تو پُر یاد و یادگار

گفتی کجاست درد دلی یا گلایه ای
نم واژه‌ای به سطر ترک خورده‌ام ببار

گفتم عزیز هم سخنم بشنو از قلم
ای ردّ جوهر قلمم با تو سازگار

جریان عمر برخط صافت نگاشتم
تا خط کشید مشق مرا نیز روزگار

با این وجود با تو من از نو،جوان شوم
ای در تو خاطرات جوانیم ماندگار

زهرا میرحسینی

«ط»

ط ای زیبای بی همتای من
ط ای مهتاب شب‌های سیه
ط ای نور درون قلب من
از اعماق وجودم دوستت دادم و بس
از اعماقی که گل هایش به رنگ صورت ماهت
از اعماقی که دنیایش به شیرینی لب هایت
از اعماقی که با اوج نگاهت،
با تن گرم و لبان خوش‌نگارت می‌درخشد

ساجده مهرپویان

«قلب»

قلب من در ره عشق تو به خون راهی کشید
بوسه‌ام از راه دور سر بر فلك هایش کشید
راه‌ها پیموده‌ام از لمس اعجاز وجود
قلب من ویران برای لمس اعجاز تو بود
من اسیر روی تو بودم کنار آفتاب
قلب من دلبسته‌ی نور نوازش تو بود
حیف از باد صبایی که به قلبت نرسید
آخر آن همدم و همراه تمام عاشقان است

ساجده مهرپویان

«تجلی بهار»

بغلت ناب‌ترین حس جهانم شده است
بوسه‌ات نازترین شکل تجلی بهارم شده است
با ط دنیا غرق در زیبایی و مهر و وفا
بی ط دنیا را نمی‌خواهم بدان

ساجده مهرپویان

«اشتیاق دیدار»

افسوس که یارم رخ ما را نمی‌بیند و بس
افسوس که آغوش تو از من دور است
ماه من کجای این آسمان رخ دادی
من برای دیدنت موشکافانه به آنجا بزنم

ساجده مهرپویان

« یاد پدر »

چقدر جای پدر خالیست
وقتی که او در نگاهم دیگر نیست
غم در کوچه باغ دلم جاریست
مثل آسمانی که خورشید در آن نیست
صدای اذان از گلدسته‌ی مسجد می‌آید
ولی پدر سر سجاده‌ی نمازش نیست
دستان مهربان پدر کجا هستند
آن دستان پینه بسته‌ی پدر دیگر نیست

طاهره ترسلی (ارشد ادبیات فارسی)

«سکوت»

جاده مرا می‌خواند

من کوله‌باری دارم از نگفته‌ها

امشب سکوت با منست کجایند واژه‌ها

امشب چراغی سو نمی‌زند رفتند پروانه‌ها

امشب ماه در نیامده کسی بر سر قرار

نیامده

دست هایم خسته کوله بارم سنگین

لب‌هایم بسته

جاده هم مرا فریاد می‌زند

سکوت با منست امشب او حرف دلش را

نگفته می‌زند

سکوت در این اطاق نمی‌ماند

پنجره را باز کنید که اهنگ وداع می‌زند

طاهره ترسلی (ارشد ادبیات فارسی)

«مثال»

مثل طفلی که خودش را زده بر خواب عمیق
بیخیال همه‌ی عالم و آدم شده ام

مثل گنجشک سفر کرده ز پیش مادر
خسته از کل وجود و پر و بالم شده ام

مثل چایی که دگر یخ شده اندر لیوان
طرد از بوسه‌ی یار و کس و کارم شده ام

مثل سیگاری که تا لحظه‌ی آخر هم سوخت
له ز نیکویی اعمال ضرارم شده ام

مثل آن دفتر شعر کهنه‌ی خاک آلود
پاره با دست جگر گوشه و جانم شده ام

مثل شاخه گل تک گشته درون دل دشت
تک ز خشم دل و از تیزی خارم شده ام

مثل یک مداد مشکی که پس از کندی خود
به فدای تیغ برنده‌ی حالم شده ام

مثل پیراهن کهنه که پس از کارایی
شرحه شرحه جهت پوشش یارم شده ام

سید مهدی ریوندی

«پتک»

دل دلش را به دلت داد و دلت حالم برد
سرسری سر به هوا گشت و سر عالم برد

لب زدی دست و دلم پرپر و دل لبپر شد
تب داغی تب و تاب و تب احوالم برد

قلب از آن عهد که عهدت بشکستی انگار
نیکی از فام و دهان و خوشی و از فالم برد

هی کشیدم و کشیدم و کشیدم دیدم
نقشه‌ی صورت تو باده و سیگارم برد

قلم از بس که گرفتم قلمم مو برداشت
باردل بار انارت ز همه بارم برد

شِکوِه از شکوه تو چو کوه والا کردم
پتك آهنین تو هیبت رخسارم برد

سید مهدی ریوندی

«خبر»

خبر آمد که مریضان همه سر پا گشتند
نکند بی خبر از ما تو طبابت کردی

این همه محبتت بر دل عالم جاریست
با تمام شهر جز من تو رفاقت کردی

پیچش موی تو بر چشم همه واضح شد
پیش من آمدی و بحث نجابت کردی

تو عجب خوبی و مظلومی به نزد دگران
نزد چشم من فقط شر و شرارت کردی

حال و روزم که به خوبی و خوشی رد میشد
علت حال بدم را تو دلالت کردی

من سر سر به سر و لج ز گمانم رد شد
بس که با این دل بیچاره لجاجت کردی...

سید مهدی ریوندی

« نوستالوژی »

سر ا آیید تا که یاد دوران بکنیم و ز قدیم یادی کنیم
یاد احمد، یاد سلمان، یاد پاکان را کنیم

یاد آن روزهای خنده از دل، زیر سایه کُنار
یاد آن یخ در بهشت‌های، مَش حسن را بکنیم

یاد نان‌های محلی، یاد نخلستان کنیم
یاد بازی با دوچرخه، یاد تیله بازی‌ها کنیم

یاد آنشرلی و سوباسا، یاد داستان‌ها کنیم
یاد خالق بکنیم یاد آن قادر بی همتا، یاد الله بکنیم

مردگان متحرك بکنید یاد خدا، شاید کمی زنده شویم
تا به درگاه خدا نشاید که شرمنده شویم

محمدعلی امیدی

«شعر»

ما ز خلاق خود دور شده ایم

ز آن پدیدآورنده، ز آن بی عیب بزرگ

بیایید کمی او را تفکر بکنیم

خدایا تو که هستی که در فهم نگنجی؟

تو همانی که کریمی و رحیمی

تو همانی که هم‌آشکار و هم نهانی

تو همانی که ستارالعیوبی

تو همانی که هم‌در شیرازی و کاشان

تو همانی که به من جان و جهان بخشیدی

به درستی و راستی که عظیمی

تو بزرگی تو عظیمی تو سزاوار ثنایی

تو معمار حیاتی تو دانا و علیمی

تو حی لایموتی تو نامحدود و خاصی

تو را شکر ز هر آنچه دادی و ندادی

تو را تعظیم ز آن امواج عزت

تو را حمد و ثنای بی پایان

محمد علی امیدی

« یلدا »

یلدا هستم
سی و اندی سال
اهل کوه و دشتُ لاله‌های واژگون
به سادگی آب .....
مزه‌ی عشق را یك بار چشیده‌ام
مزه اش تلخ‌تر از قهوه‌ی آرزویِ مرگ
اما همان همیشگی‌تر از روزِقبل
و ناب‌ترین درد عاشق شدن؛بسیار دلتنگی کشید ام
یلدای روزگار هستم
هزار ساله اما هنوز زنده ام.....

فاطمه یارمحمدی (یلدا)

«یلدا می‌شود گاهی»

نگاهت مستانه‌ترین تصویر دنیا می‌شود گاهی
دریغش میکنی، پشت ابر در خفا می‌شود گاهی

منتها ماه پشت ابر نمی‌ماند پیدا می‌شود گاهی
دائماً فصل سرخی سیب نیست یلدا می‌شود گاهی

تو اما مانند آدم دلت هوائی؛ بی هوا می‌شود گاهی

فاطمه یارمحمدی (یلدا)

«زمستان است....»

میان پنجره‌های بیدارِ از نیمه‌های شب گذشته‌ی این شهر سرد
کدامشان گواهِ چکامه سُرائی برای تو می‌دهند....
زمستان است
فانوسِ خسته‌ی اتاق من از بَر؛ یك دیوان است....
تصنیف و غزل میهمان هر شبُ هر شب من اند.....
خودم را به خواب میزنم قبل از این که شعر نو تازه‌ائی متولد شود
آه.....دگر آسیمه‌ام .... دَمی آسودگی‌ام آرمان است.....
این عشق حرام است.....
زیرا که نگارِ من زیر سایه‌ی تابستان نهان است
این عشق حرام است.....

فاطمه یارمحمدی (یلدا)

« عاشقانه »

در آستانه‌ی چهل بهار
دو شکوفه رسته به کنار
و امیدی که چو رود
در رگ‌های این خاک
جاری سرشار
چه عاشقانه
می پرستمش...

معصومه پیچک

« خیمه‌ی مهر »

باز به دیدار من آمد مهتاب
می عشقش به جانم آویخت
باز آن ناز بر گل گونه

با دل و جان و روانم آمیخت
باز بر دل زده مهرش خیمه
جه جسورانه و بی باك و صبور
او که می‌آید و با خود دارد
کیمیایی نگه و دل پر شور
در دل شب همه شب می‌خواندم
کی رسد باز به پایان هجران
که کنم باز نگه بر رخ او
آه درمان شودم دل درمان
گفته بودم که چو اید این بار
تا نگاهش به نگاهم پر داد
مرغ دل را بپرانم من زود
تا رها گردم و از غم آزاد
من گدای در کوی اویم
گر چه او هیچ ندارد باور
می نشینم به رهش با تب و تاب
و نخواهم به جز او من یاور
پر و بالی ز نگاهش شستم
پر نورم پر نورم من شاد
همه‌ی تیرگی از من برمید
تا نگاهش به نگاهم افتاد...

معصومه پیچک

« سوسنی کو؟ »

چه قناری سخنی خفته به جانم امشب
سوسنی کو؟ که بگویم ز نهانم امشب

چه غمی هست مرا در طلبت دم بر دم
چه بگویم که ندانی تو چنانم امشب

غم تو در دل من شور تو اندر سر من
وه که باز است به فلك آه و فغانم امشب

من نگویم که قفس بشکن و یگشا بر من
بی تو دوزخ بود آخر به جنانم امشب

دل من دیر زمانی است تو را می‌طلبد
آخرم رخ بگشا روح و روانم امشب

تو مرغ از من آهی که مرا راهی نیست
از غم توست که من نعره زنانم امشب

شکوه‌ای نیست ز هجران تو در دل مگرم
بزند دست اجل تیشه به جانم امشب

معصومه پیچک

«نیستی!»

نیستی!
پنجره‌ها زل زده اند
سقف دیوار، ترک خورده
و باد
زوزه اش
نغمه‌ی تنهایی را
در پس
حنجره‌ها می‌خواند.
نیستی کفتران بی حَرمند
در پی یافتن چشمه‌ی آب
خیره بر روی زمین
می چرخند
نیستی!
رنگ رخسار زمین
رو به سیاهی زده است
آسمان
زخم عمیقی به درون
خون سرخی

ز تنش می‌بارد
نیستی!
بوی عطر تو کجاست
شاپرک رقص زنان
در پی عطر وجودت
فاصله را می‌چیند
نیستی!
چشم من بی تاب است
دل من سرگردان
دستهایم
پی احساس می‌گردند.

مجتبی یوسف وند

«چشمانت»

چشمانت
آغاز راهی‌ست بی انتها

در سرزمینی که نخستین انسان
قدم نهاده ست
تا به صبح برسد
به دریا
به نسیم
و به تلالو رهایی بخش خورشید!

با من سخن بگو
باران را در گوش من بخوان
لختی بنشین
هزاران فصل تشنه درون من
به تماشای سیاهی گیسوانت
گُل می‌کنند
و دستانم
آسمانی می‌شود
با هزاران هزار ستاره
که بامدادان
از بیقراری انگشتان تو چیده است.
در من جاری شو
با تو نامیرا می‌شویم.

مجتبی یوسف وند

« پرواز رویا »

وای بر دل صید آن صیاد شد
وای بر من سینه پر فریاد شد

از جفای نار فیقان خسته ام
چاره‌ام تنهایی و بیداد شد

دلزده هم از دل و دلبر ولی
خواب شیرین همدم فرهاد شد

ناتوانم زانکه گویم راز خود
کنج عزلت ناله‌ام خاموش شد

ترک کرد یوسف پدر را چند سال
خواب او لیکن، سپس تعبیر شد

روز و شب تنها نشستن را چه سود
عاقبت رویای من پرواز شد

الهه رعیتی

«تندیش پوشالی»

این خانه ویران منم
دریای پر طوفان منم

از رفتنت محزون شدم
تنها و در بوران منم

آن طبل تو خالی تویی
تندیس پوشالی تویی

از رفتنت محزون شدم
رویای اجباری تویی

این روح سرگردان منم
اینجا ز من عریان منم

از رفتنت محزون شدم
بی چتر در باران منم

این مزرع بایر تویی
وین باغ بی حاصل تویی

از رفتنم محزون شوی
این درد بی پایان تویی

الهه رعیتی

«بهار من»

تو آن من شو، جهان من شو
همه کسم تو، کسان من شو

مرا از هستی ثمر نباشد
بیا و چندی بهار من شو

چو شب همه شب دو دیده نالان
شبی فرودآ، به خواب من شو

چو دل همه دل غم فراق است
تو رخ بنما، وصال من شو

چه تلخ بگذشت همه شبایم
بیا کنارم، به کام من شو

دگر ز دنیا طلب ندارم
نیاز من تو، نماز من شو

همه وجودم تورا صدا کرد
الهه من، خدای من شو

الهه رعیتی

«مست در پی تو»

تو خرابی و من خرابم از خرابی تو
تو تنهایی و من به آتش ز تنهایی تو

تو شرابی و من مست در پی تو
تو شراب باش و من ویران ساقی تو

محمدرضا بیات

«یاد تو»

امشب دوباره آرزوهایم به آغوش تو شد
چشمانم دوباره غرق تماشای تو شد

پاییز خزان دلم بهار شد به یاد تو
تن خسته من آرام به نگاه تو شد

محمدرضا بیات

«ای مهربان»

ستاره خجل شد از دیدنت
ماه بی فروغ شد از خندیدنت

شب در دل سحر از خجالت مرد
خورشید بی سو از درخشیدنت

محمدرضا بیات

«شعر»

در نبودنـــت نیازهـــا را ســـر بریـــدم
لحظه‌های شیرین بی تو بودن را سر بریدم

پـــا گذاشـــتم بـــر روی قلـــب و احساســـم
حتـــی آرزو هـــایم را هـــم ســـر بریـــدم

محمدرضا بیات

«وقتی که داشت میرفت»

بوسید روی زردم وقتی که داشت میرفت
لرزید دست سردم وقتی که داشت میرفت

آهسته اشک میشد بر چهره‌ام روانه
هرگز ندید دردم وقتی که داشت میرفت

فریاد بی صدایی سَر دادم و نفهمید
من التماس کردم وقتی که داشت میرفت

دیگر ندارد این جان هیچ ارزشی برایم
باید که می‌سپردم وقتی که داشت میرفت

مهرانه محمودیان شمس آباد

«شعر»

هنوز مانند روز اول در دل نشسته ای
بی آنکه باد پاییزی تو را تکان دهد
بی آنکه چهره خندانت لابه لای اشکهای پنهانی هر شبم
تیره و تار شود
ای دورترین خیال من!
بی آنکه ببینمت واضحی!

مهرانه محمودیان شمس آباد

«غزل»

باز در حافظه اش نقش تو ظاهر شده بود
دختری سر به هوا پیش تو حاضر شده بود

مست چشمانِ تو و نیمه شبی مهتابی
با نگاهی به سر و وضعِ تو شاعر شده بود

راه میرفت و قدم میزد و فکرش مشغول
او که در کوچه بن بست تو عابر شده بود

عطرِ تنهاییِ هر لحظه عذابش میداد
کاش یك معجزه از عشق تو صادر شده بود

مهرانه محمودیان شمس آباد

« حِکمَت »

دَمادَم عشقِ معشوقَ ست جانم
سَبب سازَ ست ذکرش بر زبانم

سیَه رویَم، گُنه کارَم، اِلها
بِبَخشای بنده را، خام و جوانم

چه گویم، این تو ایی نورِ اُمیدم
نباشی من نِشانِ بی نشانم

زِ الطافت بگویم بارِالها
چه نورِ حِکمتی ست اَندَر جهانم

ببین مارا چه جاهایی کِشاندی
تو رُخصَت داده ایی تا من بمانم

چه رحمت‌ها، عجب اعجاز کردی
صَلاحی بوده حُکماً، خوب دانم

تـــویی خُســـرو بـــرایِ مِلـــکِ جـــانم
تـــو را الله و اَکبَـــر مـــن بخـــوانم

مریم اسفندیاری

«نا امیدم نکن»

یکـــی یکدونـــه بـــودی تـــو بـــرایِ ایـــن دل تنهـــام
چـــه احســـاسِ بـــدی دارم حـــالا کـــه میـــری از دنیـــام

هـــوای قلـــبِ مـــن گریـــون ،تـــو امـــا قلبـــت آرومـــه
نمیشـــه بـــاورم امـــا، داری میـــری از ایـــن خونـــه

یـــه دنیـــا حرفـــه بـــینِ مـــا، تـــو امـــا ســـاکت و ســـردی
ببـــین شـــب‌ها رو بـــا رفـــتن، واســـم یلدا‌ییشـــون کـــردی

مرورِ خاطره هامون منو کرده یه سرگردون
بیا با مَرحَمِ دستات، به قلبم عشقو برگردون

نگو شوقِ نگاهِ تو برای دیدنِ من نیست
یا اینکه توی آغوشت دیگه جایی واسه من نیست

آخه تنها گُلِ قلبم ،برا من باورش سخته
چرا قسمت، جدایی شد واسه این عاشقِ خسته

شاید هم این یه تقدیره، بمونم من بدونِ تو
برو عشقم خداحافظ، نُتِ رفتن برای تو

چشام بارونی و خیسه واسه این آخَرِ قصه
حالا فصلِ بهارِ من همیشه رنگِ پائیزه

مریم اسفندیاری

« رسوای عشق »

در گـــردش دورانـــی جوانی،ســـرِ راهی
آمـد بـه سـرم عشـق و ندیـدی تـو بـه گـاهی

چشمم چو کـه افتـاد بر آن زلف چـو ماهـت
خواســتم نکــنم چشــم چرانــی و گُنــاهی

لرزیـد دل وخیـره دو چشـمم بـه جمالـت
مــی رفــت کــه عمــرم بــرود رو تبــاهی

دادم دل و دیــنم بــه دو ابــروی کمانــت
حــالا خوشــم از لــذت ایــن گونــه گنــاهی

در دام تــو افتــادم و صــیاد تــو هســتی
ایــن صــیدِ بــه زنجیــر نــدارد کــه گنــاهی

عاشـق شـدن و رسـوا شـدن و دل نگرانـی
تقصیر دو چشمت شد و در من چـه گنـاهی

مجید ملکی

« وصل »

صبح روشن را دلا ،آخر مسایی می‌رسد
شب به تاریکی نمی‌ماند ضیایی می‌رسد

کار دنیا را چنان جدی مگیر از روی حرص
کَرده ات را آخرت چون و چرایی می‌رسد

مال و مکنت را به اینجا ارزشی آمد پدید
عاقبت از بهر اعمالت بهایی می‌رسد

چند روزی میهمانیم اندر این ویران سرا
بعدِ رفتن بر بناهامان نمایی می‌رسد

تا که ستّار العیوبی می‌کُند پروردگار
بر بدیها پوششی همچون رَدایی می‌رسد

شکر ایزد را به جای آور دل از عُصیان بکن
انتظارم تا به وصلش بر نَوایی میرسد

مجید ملکی

«سپهر»

نـور مهتـاب بـه شـب از رُخ تابـان سـپهر
بامـدادش روشـن از آن لـب خنـدان سـپهر

روز و شب در گِرو پلك زدن‌هـای دو چشـم
مـی شـود گـردش ایّـام بـه مژگـان سـپهر

مجید ملکی

«پس سالهای سیاه»

پس سالهای سیاهِ دود آلود
آنگاه که آخرین غروبِ خستگی را
با خوابِ مارهای خرابه
و شیپورک‌های شیشه‌ای دست ساز
چشم بر هم گذاشت :
برده‌های لاغر و استخوانی
تنها تصویرِ بدون شَکِّ ذهن او در میان
آن همه آلزایمز بود

پاییز پارسا

« خاطرات »

مدتی است
تکدرخت کوچه بن بست پشت پنجره‌مان
شکوفه‌های سیاه می‌دهد
و شبها از شاخه هایش دود بلند می‌شود
از شما چه پنهان همسایه میگفت :
با گوش‌های خودش شنیده که درخت ،
هر نیمه‌شب برای کرم شب‌تاب
از خاطرات گربه‌های سیاه
و عکس‌های مردگان
بر دیوار خانه‌ی قدیمی می‌گوید

پاییز پارسا

«شب پاییزی»

شـــــبی آرام در پـــــاییز
هـــوایی پـــاك و روح انگیـــز

هـــلال مـــاه و رقـــص آب
صـــدای بـــاد در جـــالیز

شـــراب قرمـــز و کهنـــه
و دو جـــام بـــه ســـر لبریـــز

حضـــور مـــرد رویـــایی
که دستش هست سحرآمیز

چـــه رویـــای قشـــنگی شـــد
شـــبی در عمـــق یـــك پـــاییز

پاییز پارسا

«بنیان همه او»

دل در بَـــرِ اوســـت
جـــان در رَهِ اوســـت

در باور من این است
بنیـــان همـــه اوســـت

زهرا ملازاده

« دیدار »

روز میلاد تو در عالم هستی
چه خوش است
یك نفر باشیو این کل جهان
با تو خوش است
تو وجودت همه غم را
بزداید ز تنم
آرزویم همه دیدار تو
با روی خوش است

زهرا ملازاده

«پاییز»

ماه من ببین عشقت به دلم شکار دارد
تو ببین این دلِ من به تو باز چکار دارد

بروم که از هوایت، سرِ من فراق دارد
غم این خزان تو بنگر، خبر از بهار دارد

زهرا ملازاده

«انتظار»

دلم به انتظار آن نسیم خوش رویت
امیدِ آن وصال با هوای خوش بویت

مرا از این جهان میبرد تمام تو
بیا ببین چگونه دل فتاده در کویت

زهرا ملازاده

«بی تو...»

بی تو باشم مثل شهری در گسل زلزله هاست
بی تو باشم مثل دریایی بدون آب هاست

بی تو باشم مثل کبوتری بدون بال هاست
بی تو باشم مثل هر قلبی ست که نصف قلبهاست

بی تو باشم مثل اسیری در این زندان هاست
بی تو باشم مثل خشکی در میان جلگه هاست

بی تو باشم مثل سکوتی در این فریادهاست
بی تو باشم مثل اشك هایی در این چشم هاست

بی تو باشم مثل بغضی در درون دل هاست
بی تو باشم نتوانم، نتوانم، نتوانم...

آزاده رجایی

« خدا... »

در طالع من اسم و نشان ز خدا بود
در حال خودم حال و احوالم خدا بود

در روز و شبم ذکر صفات خدا بود
در قلب خودم یاری نبود جز خدا بود

حال و احوال دلم با خدا بود و خدا بود
عشقم را چگونه به او گویم چون او خدا بود

زبانم قاصر است از این همه جان و جهانم
زبانم درد میکشد تا لب گشاید
خدایا تو بودی در قلب سنگی
خداوندا مرا برسان به کهکشانت

آزاده رجایی

«خداوندِ جان...»

حال و احوال مرا هر چه بنامی نام توست
حُسنِ عشق و عاشقی؛ جانان و جانان،جانِ توست

گرچه نامت نیکو باشد دلت در تاریکی
عاشقان وصف خدا گویند و ما در نیکی

التماس عاشقان دائم در راز و نیاز
اخلاص در نیکی دائم در احوال ما

این دل ز آسانی چه شود محو خدا
آه،دل بی کینه‌ام دارد ز خون،آغشته را

من ز خون نالیده‌ام آرام و آرام می‌روم
من دلم طغیان است آغوش جانم می‌رود

آزاده رجایی

«درد جهاد»

در راه کسی جهاد کردیم
درد دل خود زیاد کردیم

گفتند که واجب زنان نیست
بی حوصله انتقاد کردیم

دیدیم ندیدهد چشم ما را
تعریف وجود راد کردیم

رویید شکوفه نا به هنگام
دل لقمه‌ی انجماد کردیم

ممنوعه شده نامه‌ی عشاق
ما نام تو را نهاد کردیم

بر توبه شکن‌ترین این شهر
کودك شده اعتماد کردیم

خواهـــان زنـــی مطیـــع بـــودی
مـــا خـــاطر تـــو عنـــاد کـــردیم

عمری که گذشت و در گزار است
بازیچـــه‌ی دســـت بـــاد کـــردم

مـــردیم بـــه زخـــم ابروانـــت
یـــادی ز دم معـــاد کـــردیم

بـــا ســـور صـــدای خنـــده‌ی تـــو
بـــر ایـــن نفـــس اعتقـــاد کـــردیم

غـــم مـــادر مردمـــان دنیاســـت
مـــا نـــام پـــدر مـــراد کـــردیم

بـــا دانـــش ابـــتلا بـــه ایـــن درد
ابـــداع تـــن و نـــژاد کـــردیم

عشـق و غـم آن خـون رگ ماسـت
کشـــتیم دلـــی کـــه شـــاد کـــردیم

ای مـــرد خطـــر مـــادر غـــم‌هـــا
بـــازآ کـــه ســـر تضـــاد کـــردیم

گفتی که به فاش از تو نگوییم
ما عشق تو را نماد کردیم

از طعنه‌ی غیره شرم کردی
یا این که زنیم و داد کردیم؟

زهرا پورحبیب نوکنده

« ایوان شب »

نشستم گوشه‌ی ایوانِ شب تا ماه برگردد
نگاهش سمت من با اندکی اکراه برگردد

دلم می‌خواست وقتی می‌رود تا آخر کوچه
برای دیدنم یک لحظه‌ی کوتاه برگردد

بگیرد چلّه‌ی حاجت برایم مادر پیرم
که شاید بخت رفته بی خبر از راه برگردد

غریب و منتظر اینجا سر راهم و میدانم
محال است او دگر حتی به حکم شاه برگردد

پرستو را بگو همچون دل من باید از هرجا
برای کوچ اجباری به آبان ماه برگردد

زهرا حاجی علی

«بازار کساد»

هم‌وزن غزل‌های من آرامی و شادی
در شعر من انگار تو بر وفق مرادی

هر بیت شروع می‌شود از چشمِ تو امّا
نه قافیه نه فعل و گزاره نه نهادی

یک روز بدون تو نوشتم غزلی را
دیدم همه گفتند چه بازارِ کسادی

می خواستم! امّا زِ تو پرهیز نمودم
گوئی تو برایم همه‌ی عمر زیادی

بگذار بخوانم همه‌ی حرف دلت را
دارم منِ شاعر به خدا خُرده سوادی

زهرا حاجی علی

« ماه آسمان »

پشت در آویختم،احساس نابِ بودنت را
بستم از لج در خیالم، دکمه‌ی پیراهنت را

گرد را از شانه‌های ژاکت زردت، تکاندم
تا فراموشم شود آن "من همینم" گفتنت را

آنچنان غرقِ خیالاتِ خودم بودم که یک شب
باورم شد مثل ماه آسمان، تابیدنت را

در دلم بخوا کنان، آراستم با واژه هایی
چشم‌های آبی و بخت بلند روشنت را

دائما تکرار و تمرین کردم عینِ درس فردا
ماندن و بخشیدنت را دیدن و بوسیدنت را

آرزو کردم که فصل پا گرفتن هات بودم
می گرفتم دست‌های سرد همچون آهنت را

بعد از این آشفتگی‌های درونم باز رفتم
تا که بردارم دوباره حس خوب بودنت را

زهرا حاجی علی

« عهد و پیمان »

در دلت جایی ندیدم این قبول
من به راه تو دویدم این قبول

دل ببستی در گرو شخصی دگر
ناز تو صدبار کشیدم این قبول

دل ببستم بر تو در این روزگار
چشم‌تر اشکی بریختم این قبول

رفتی و باور نکردی عشق من
جامه‌ی عشقی بریدم این قبول

بادلم من چه بگویم روز و شب
من به عشقت نرسیدم این قبول

از بد این روزگار بی وفا
گوشه تنهایی خزیدم این قبول

عهد و پیمانت کجا شد عشق من
درد دوری را خریدم این قبول

الهه جریده (صهبا)

« از ماست که بر ماست »

دنیا داره رو به بیراهه میره
از وقتی که دست بی لیاقتها افتاده
ما برند شکایتیم
ارزش انسان به نقاب اوست
تفالش را مارگیرها و فالگیرها میزنند
ترور شخصیتی شدیم
راه کج کنیم
از ماست که بر ماست
زنگ هشدار....

الهه جریده (صهبا)

« قسم »

قسم
به ن و القلم
تهی دستی سوخته دل
بار و بندیلش بست به خجل
نه یونسم گرفتار نهنگش
نه یوسفم به چاه عمیقش
دیوانه‌ای مغموم و گریز پا
باقلمش سرود
مرثیه‌ای باخوف و رجا
نه افسانه‌ام نه در به در
نه خسته‌ام نه دردسر
نه بی گناه نه پای دار
نه خارم و نه بار
من از تبار اویم
لایق دانست از مهرش به سویم

الهه جریده (صهبا)

«خودت را به من برسان»

خودت را به من برسان
از میان موج‌های غرق شده
در اقیانوسی دور
از فراز جنگل سکوت
از کنج کوچه‌های مه گرفته
خیس
بی نور
خودت را به من برسان
پیش از آنکه برگ کوچك بی طاقتی
خسته شود از آویختن بر ساقه‌ی حیات
خودت را به من برسان
پیش از سر آمدن آواز گنجشکان مست
پیش از بر آمدن مهتاب در بالا دست
خودت را به من برسان
پیش از آنکه کم شود
سویِ دیدار افق
در میان ثانیه‌ها
از پس برهوت پلك زدن ها

پیش از آنکه
در هیاهوی ایستگاه قطار
نام محو شود
پیش از آنکه
چمدانم پر شود از سنگینی
پیش از آنکه فراموش شوم
پیش از آنکه فراموش شوی
من شکستنیم
بیا
پیش از آنکه بشکنم!

میرحسن قاضی شیراز

«شعر»

خوابم خواب می‌دید
دیوانه‌ای از کوچه رد می‌شد.
و می‌خندید.
یا گریه می‌کرد .
به دیوانگیم.
هیچ معلوم نبود !
خواب بودم .
خوابم، خواب می‌دید .

میرحسن قاضی شیراز

«زندگی تلخ»

زنده ایم و زندگی همراه نیست
در اوج جوانی شادی پیدا نیست

در انتظار گذشتن عمر خودیم
منتظر نشستن کاری آسان نیست

در میان غم‌ها غرق گشته ایم
غرق شدن در دریاآسان نیست

در بیابان خطاجامانده ایم
یافتن راه درست آسان نیست

در دوزخ آرزو گم گشته ایم
سوختن در آتش آسان نیست

در رسیدن به هدف‌ها باخته ایم
پیروزی بعد از باخت آسان نیست

در جوانی از زندگی سیر گشته ایم
سیر شدن جوان از زندگی آسان نیست

در زندگی خود محروم بوده ایم
محروم بودن از زندگی آسان نیست

در زندگی خود بارها مرده ایم
رفتن جان از بدن آسان نیست

مجید عزیزیان

«دلدار»

دلداده آن باش که دلدار تو باشد
در انجمن عشق همراه تو باشد

دیده بر او بند که دنبال تو باشد
در وقت نبودن خواهان تو باشد

چشم در ره آن باش که ماه تو باشد
در تاریکی شب راهنمای تو باشد

شیرین کسی باش که فرهاد تو باشد
در مرتبه‌ی عشق زلیخای تو باشد

بنده‌ی ان باش که ارباب تو باشد
در انجمن مصر خریدار تو باشد

پاپی کسی باش که پیگیر تو باشد
در قافله عشق هم پای تو باشد

لیلی کسی باش که مجنون تو باشد
بعد مرگ هم مشتاق دیدار تو باشد

مجید عزیزیان

« شعر خاص »

بعد از رفتنش...
تمام شعرهایم جان باختند
به جز...
آن شعری که در آن
نوشته بودم
(دوستت دارم)

مریم منوچهریان (تهران)

« دلنوشته من »

دلم گرفته بود از خدا خواستم تا شعری
برایم بخواند،باران آمد و من تازه فهمیدم
باران زیباترین شعر خداست..!

مریم منوچهریان

« شکست بغض و سکوت »

بغض و سکوت
کاش هر دو می‌شکست
آن وقت
حال همه‌ی ما خوب بود...!

مریم منوچهریان

«چشم های تو»

برایم
شعری بنویس
که در آن
حرف از رفتن نباشد!
بنویس که یك روز می‌آیی
یك روز عصر پاییزی
که من سخت دل تنگم
و باران می‌آید
تو پشت در ایستاده ایی
و من با چای داغ
به استقبالت می‌ایم
تو حواست به لبخند من
و من حواسم به چشمهای تو
چایمان یخ میشود
اما عشقمان هرگز!

مریم منوچهریان

« فردا »

دست به دست فردایی میدهم که مبهم ولی امیدبخش است، ساعت شنی زندگی‌ام وارونه می‌رقصاند دانه‌های بی قرار فرصت هایم را برای خلق فردایی بهتر.

محمدحسن کفائی مهر

« سودای رهایی »

نفرت، کهنه رنجِ نم گرفته‌ای است که تشنه انتقام است. چه سود که نمی‌داند همسایه دیوار به دیوار گذشتی است که سودای رهایی دارد.

محمدحسن کفائی مهر

«سرآغاز زیستن»

سپیده زد، مرد فهمید که سرآغاز زیستن است. بوسه‌ای بر سیمای یار زد. با آنکه می‌دانست سخت می‌گذرد نگاهی به آئینه کرد و امیدوار به آسمان نگاه کرد و صورتش را شست. سپرد تمام آنچه مایه ترس از رخ دادن بود و در شادی وصف‌ناپذیری شریك شد. بدرقه کرد خرده شیشه‌های اضطراب و دلواپسی را و دست در دست امیدی مهربان رهسپار خلق دنیای خویش شد.

محمدحسن کفائی مهر

«دلنوشته من»

زیبای من، تو را دوست می‌دارم برای بدرقه صبحگاهانت، چشم به راهی عصرگاهانت و سرسپردگی شام‌گاهانت.

.....

گذر عمر ما ترنم نسیمی است که ما را می‌بلعد، همیشه در افسوس گذران عمر و طراوت و تازگی، آنِ خویش را تلف می‌کنیم.

.....

گاه شرمی ناشناخته تمام وجودمان را دربرمی‌گیرد و فرصتی را متولد می‌کند، همین لحظه، زمان خروج از بن بستی است که شاید هیچ وقت دوباره رخ ندهد.

محمدحسن کفائی مهر

«شوق رسیدن»

دلم از سینه برون،میل تپیدن دارد
و دلم، باز دلم شوق رسیدن دارد

من که از حادثه‌ها بی خبرم، لیك بدان
گوش دل وا شده و شور شنیدن دارد

چشم‌دل وا کن و این بار دمی ساده ببین
عشق مُحرِم شده را، لذت دیدن دارد

کفتر بام تو بودن، سند آزادیست
در هوای حرم یار، پریدن دارد

جانم از تن بستان تا شوم آزاد و رها
جان چه سودی ز جهان، در قفس تن دارد

تشنه وصل تو را، عالم خاکی چه کند
دلم این بار فقط شوق رسیدن دارد

تو دمی عاشق و یك دم همه معشوق منی
عشــق را عاقبــت کــار، خریــدن دارد

زینب خاوری(نغمه)

«ناب ناب»

ناب نابم چو شرابی که،مرا مست کند
و بهاری که نسیمش، همه سرمست کند

جنسم از جنس بلور است خودت میدانی
سطر پیدا شده در من شده ای، می‌خوانی

دست‌های من و گل دادن زیبایی ها
ایستادی به تماشای تماشایی‌ها

نفسم خورده گره با نفس ناز بهار
من سراپا همه شورم همه شیدای نگار

در تمنای تو بی تاب شدن ها دارم
هوس تازه شدن، ناب شدن‌ها دارم

زینب خاوری(نغمه)

«گره کور»

شاید اینْ قصه ی عشقِ من به تو
یه روزی بپیچه شهر و برداره
می سوزم بِ عشقتو نمی ذارم
قسمم پا روی حرفاش بذاره
با نگات راه می ری توو خیال منْ
همه غصه هامو از یاد می برم
واسه حسِ عاشقانه هات یه بار
دوس دارم نرگس شیراز بخرم
جاده‌ها وسوسه می کنن بیام
منو با فاصله درگیر نکن
راهتو با گرهِ کوور نبندْ
منو این جا غل و زنجیر نکن
به سرم زده هوایِ دیدنت
منو از خودت نرون! دور نکن
نسوزون تو برزخِ نبودنت
نفسامو، زنده به گور نکن

الهام سرلک

« خبر داری؟ »

تو دنیای منی دیگه مگه می‌شه
به جز تو، دلِ من پیشِ کسی باشه

تمومِ سعی و آرزویِ من اینه
گره عشقمون بدستِ تو واشه

تویی که بی نهایت واسه من خاصی
نمی شه حال و روزم با تو تکراری

تویی که بیشتر از همه تو این دنیا
واسه من ارزشو اهمیت داری

خبر دارم،خبر دارم ،دوسم داری
اینو از لحن و رفتارِ تو می‌فهمم

خبر داری، تووو قلبت امنیت دارم
یه کاری کن که خوشبختی بشه سهمم

فقط تو به من انگیزه و عشق می‌دی
اگه جایی کم آوردم یا غمگینم

یه وقتایی اگه هم با تو لج کردم
ولی بازم می‌رم عکساتو می‌بینم

الهام سرلک

«تمدن عشق»

در قبله‌ی ما حیطه‌ی این عشق ندانند
ای یار تو بگو از دل و از جان چه خواهند؟

در پرسه‌ی دیوان تو آرام گرفتم
هر باره ز جامی ز لبت جان گرفتم

بی خاطره‌ها خاطر گل ناز ندارد
هر نبض ز نازیست که گل از عشوه بکارد

در پرسه گری‌ها به شبی پای گذارم
از عشق تو پرسند قدم‌هر جای گذارم

با خاطر و خواهت دل و دستم یکی شد
هر خار گرفتار و هواخواه گلی شد

هر باره تو انگار ز نامی به خطایم
آیی که مستم نکند تاك و شرابم

خـــوفی و خطـــایی دل مـــا راه نـــدادی
ممنـون تـو دادی بـه دلم هـر چـه کـه دادی

هـــر بـــاره اگـــر دســـت عـــدم راه بگیـــرد
هـــر راه و رگـــم راه بـــه نـــبض تـــو بگیـــرد

در بادیـــه بـــی نـــاز تـــو بـــی آب نمیـــریم
نـــازا مـــن و تـــو مـــا همـــه در خـــاك اسـیریم

بـــی نظـــم جهـــانم همـــه در نـــبض و گرفتـــار
هـــر بـــاره بـــه نحـــوی دچـــارم بـــه تـــو هـــر بـــار

در ســـایه محـــراب تـــو مـــن در تـــو اســـیرم
خـود بـاش کـه مـن حالـت عشـق از تـو بگیـرم

گفتـــار صـــنم از بـــه دلم نـــاز نـــدارد
شیوا ســـت و دلم از بـــه دلـــش بـــاز نـــدارد

علی خداویسی

«نگاره‌ی جهانی»

گاهی دست برای به آغوش کشیدنت کم می‌آورم
یك دور به دور تو گشتن
هرگز کافی نیست
دلم میخواهد تمام تو را
هزاران بار دوره کنم
گاهی دستانم از دور در اوج تمنای دستانت از دستم می‌لغزند
چگونه تو را به آغوش بکشم؟
که تمام با تمامت آغازگر هستی شوند؟
تو را دوست دارم آنقدر بی پروا که دلت پر بزند برای با من بودن
چه بسیار عمر گرانی که بیهوده بی تو صرف کردم
سال‌های دور از دل من کجا بودی؟
چرا تو را باید الان پیدا کنم
بقیه‌ی عمری که به بطالت گذشت را چه کنم؟
که صرف تو نشد
که افسوسش سالهای سال گرده گرده و ذره ذره پیرم می‌کند
با تو که قدم میزنم دنیا قدم زدنی‌تر میشود
چه جای بی ارزشی بود جهانم قبل از تو
تویی که دیواره‌های تمدن و هستی
بی نقش تو نقش ندارند
تویی که زیباترین نقش منبت
نگاره‌های دیوار خلقت خدایی

علی خداویسی

«بیشه‌ی زیبای ما»

فارس بودیم روزی و فرهنگی غنی میراثمان
خیمه‌ای گردید از جهل، ما را سایبان
شد نگون خیل نیکبختان بختشان
دسته دسته در هم نهادند دستانشان
عقل را ویران کنند
جهل را در خانه‌ی ایمان کنند
کشور آباد خود ویران کنند
هرچه ناکردند دژخیمان
خویشتن در کشور ایران کنند
قبر کوروش را نهان، در غم دوران کنند
جسم ویران ساز سرداران عرب را وصل بر عدنان کنند
با نم باران چشمان زنان صحنه‌ی بیگانگان عمران کنند
با گدائی‌های خود رخنه در شوکت شاهان کنند
بیشه‌ی زیبای خود را وقف بر گوران کنند

محمدعلی پورعسکری

«نمی‌شود»

گاهی همه جان چشم می‌شوی ببینیش؛ نمی‌شود
گاهی جان‌به‌لب می‌رسد که به لبش بخشی؛ نمی‌شود
گاهی جان به سینه می‌کشد به آغوشش دهی؛ نمی‌شود
گاهی جان‌به‌سر دست می‌گذاری که بسپاریش؛ نمی‌شود
خداوندگار را چه شود ببینمش به چشمی و ببوسمش
به لبی و به آغوشش کشم و جان بسپارمش به عیش!

محمدعلی پورعسکری

«خنده شمع»

شمعی که به سر شعله دارد
هر لحظه رود به اشك و شبنم
غم مرهم جان عاشقان است
اندر غم عشق گرفتد یار
شماله ز سر به پا بسوزد
شکوه مکن ای دوست ز دوری
اینك به ضحا مگیر خرده

محمدعلی پورعسکری

«این یار»

در جان ز شرر خنده دارد
بر لب اگرش که قصه دارد
عاشق ز غصه خنده دارد
معشوقه‌ی چشم سرمه دارد
دعوی ز فراق شب پره دارد
کاین یار پروا ز غنوده دارد
دل از مدعیان سوده دارد

محمدعلی پورعسکری

« کودکان کار »

و پشت هر تیرگی، تیرگی دیگریست
برای کودکانی که تنها گناهشان بی‌گناهیست!!
و کودکیشان اسیر کابوس هایی میشود که از آن شان نیست...
برای عکس گرفتن اجازه گرفتم،
به من نگاه میکرد و لبخند میزد!
پشت لبهایم ک ب او میخندید
در اعماق گلویم بغضی سرزده میلغزید؛
و یك تصویر زشت و زیبا حك شد در لا ب لای خاطرات ذهنم،
پسرك زیبا میخندید و زشت این بود که
جای اسباب بازی در دستش، اسباب کار خودنمایی می‌کرد؛
چه آمده بود بر سر کودکیش؟
چه کسی میدانست؟!
شاید او کودکیش را به لبخند مادرش پیش کش کرده بود؛
شاید کودکیش را به دستان پینه بسته‌ی پدری بخشیده بود؛
اینها خوش بینانه‌ترین افکاری بود که به ذهنم رخنه می‌کرد.
و باز هم میگریزم از دردی که برای آن درمانی نمی‌بینم،

از کودکی که کودکیش زیر آوار گرفتاری‌ها می‌میرد و...

نوشته‌ای برای کودکانِ همیشه در آغوشِ کار

زهرا حسن پور

«خواهر»

یك نفر كه هر از گاهی خودم را به خودم یادآوری میكند
تا فرو نریزم در تنگنای غصه هایم؛
یك نفر كه حذر نمیكند به وقت گله‌های ناتمامِ روزمرگی‌هایم!!
یك نفر كه در آغوشش ته میكشد تمام دردها و رنج‌ها و خستگی هایم؛
یك نفر كه بودنش امكان بهتر بودن را به من میدهد و
مرا با خود میبرد تا حریر سبز دریا را بنگرم!
و رهسپار دیاری شوم كه در آنجا شعرها می‌تراوند و
حرف‌ها خوانده میشوند...
خلاصه اش كنم یك نفر كه همین پانزده اردیبهشت
برای او روز تولد است.

پس تولدت مبارك جانِ خواهر (:♡
(نوشته‌ای برای خواهرِ همیشه مراقبِ من فاطمه)

زهرا حسن پور

« در لحظه »

خورشید غروب میکند

ماه طلوع میکند

کوهها میخوابند و

ستاره‌ها بیدار میشوند

و خاطرات ما که روزی رویاهای ما بودند

آرام آرام بیرنگ و بی رنگ‌تر میشوند

و عکسهای یادگاری ما پشت غبار فراموشی گم میشوند

چاره این است جان من

بیا لحظه را زندگی کنیم

و درحال بمانیم

که هر لحظه تنها حال است و حال

نه گذشته‌ای را میتوان دوباره زندگی کرد

و نه آینده‌ای را میتوان زیست

لحظه حال را عمیقا حس کن

شهربانو محسنی (شقایق)

«سوگند»

سوگند به تمامی گلهای سرخ عاشق

که بهار هیچ دلی را

بر کتیبه دل هیچ مجنون دیگری ننگاشته‌اند

وهر شکوفه سر میزند از شادی دل خویش

و هر غنچه می‌شکفد از امید وجود خود

سوگند به تمام اردیبهشت‌های زمینم

که طوفان هیچ خزانی ،

و نه حتی،

سرمای سوزان زمستانی

نتوانست بشکند سپر فروردین بهارانم را

شهربانو محسنی (شقایق)

« طبیب حال دلم »

تاکی دوری از تو برایم به اجبار ؟
تاکی از من اصرار و از تو انکار ؟

تاکی بین من و تو میکشی دیوار ؟
بیا و طبیب حال دلم باش برای یک بار

فاطمه فیروزی راد

« که بود؟ »

آن‌کس که تو را از من دور کرد
تو را مغرور و ز دوریم صبور کرد

که بود آن که اینگونه
زندگی را بی من برایت مقدور کرد؟

فاطمه فیروزی راد

«تو را می‌خواهم تا بی‌نهایت»

تو چه کردی با دلم که شب‌ها از فکر تو بی‌خواب شد؟
چه زیبا سخن گفتی که حرف‌هایت شعر ناب من شد؟
تو چه کردی با دلم که اینگونه بی تاب‌تر شد؟
لبخند زدی و جانا دل من به تو وابسته‌تر شد
آه مپرس که چه بر سر من آورده‌ای؟
نمیبینی که آدمی ویرانه از من ساخته‌ای؟
چه گفتی که دلم را به خودت بسته‌ای؟
هر شب در خواب من گویی یك فرشته‌ای
سخت است دل کندن از چشم‌های زیبایت
مگو من در خیالت جایی ندارم که نمی‌کنم رهایت
مگذار آرزو شود گرفتن دست‌هایت
کاری به قسمت و تقدیر ندارم من تو را می‌خواهم تا بی‌نهایت

فاطمه فیروزی راد

«تب عشق»

سوختن دارد
تب عشقی که
پاهایش روی زمین است
اما سر در آسمانها دارد
کسی نشان بیاورد از هفتمینش

مهین پاک زادیان

«امید»

هدهد خوش خبر از یار خبر آوردی؟
گفتی از من که از این بی خبری نالانم؟
گفتی از من که ازین در به دری
روز ز شب نشناسم؟
تو کجایی دل و دینم؟

تو چرا رخ ننمایی؟
من همه عمر پی ات گشتم و باز هم می‌گردم
که امید است مرا
که تو را بازیابم.

مهین پاک زادیان

« کدامین راه بگزینم ؟ »

از آن روزی که عاشق شد دلم
خود را رها کرده
گله‌مندم از او
که اینچنین بر خود جفا کرده
کجا مانم
کجا بینم
در این شبهای ویرانی
کدامین راه بُگزینم؟
بمانم بر دلم یا اینکه راه عقل پیش گیرم؟
ببخشم من خطایم

یا رها سازم
بهانه‌های این دل پر درد و بی دینم؟
تو ای دل
ای دل سرکش
مهربانی کن
بکش دست نوازش بر خودِ خویشت
که اکنون زین دل ویران
به جز آشوب، دگر سامان نمی‌بینم
بردباری کن، بگیر آرام
که زین طوفانهای پی در پی
شدی نالان
شدی آشفته و حیران
برباری کن، بگیر آرام ...

مهین پاک زادیان

«کوچ عمر»

عمر در کوچ است و سرنای زمان
می‌نوازد هیچ را با صد بیان

کین دو روز زندگی بیهوده است
رنج و اندوهی و یک گل در میان

شوق آن گل می‌کشد دل سوی خود
مست چشمی گشته‌اند این طوطیان

صحبت از زیبایی و عطر گل است
گویم این احساس را فاش و عیان

واژه‌ها گویای احساسم نبود
عشق می‌سوزاندم در آشیان

اکبر فروع الدین عدل

« همای سعادت »

واژه هر کلام من، ساز خوش رباب تو
جمله به جمله می‌رسد، تا که شود کتاب تو

مست توام همای من، پر زده‌ای به شانه ام
می نخورم مگر قدح، پر شود از شراب تو

این همه چشم در جهان، چشم تو میبرد دلم
پلك چو میزنی به هم، بوسه زنم نقاب تو

هر طرفی که میروم، نقش تو میکشد نگه
تاب نیارد این دلم، تا که رسم به باب تو

تشنه لبم در این کویر، آب نمی‌دهد سراب
باز بیایی و شوم، غوطه و غرق آب تو

کیش نمودیم ولی رخ به رخت خیال من
شاه به کنج عزلتی، مات شد از عتاب تو

بی تو خزان و غم بسی، خیمه زده به باغ و بن
کاش بیاورد بهار، عطر گل از تراب تو

اکبر فروع الدین عدل

« وصف معشوق »

ماه و خورشیدم کجایی، بی تو من دیوانه ام
سو ندارد خانه و مخروبه است کاشانه ام

طاق گشته طاقتم، دیگر نمی‌آید نفس
ساقی و ساغر کجایی، بی تو بی پیمانه ام

قصه‌ها گویند از لیلی و مجنون وصف عشق
دلبرم دانی که بی معشوق من افسانه ام

شمع جانم آب گشته از فراق و دوریت
عشق بی پایان من، بازآ، که من پروانه ام

گر تو باشی جنتی دیگر نمی‌خواهد دلم
صحبت از حور و ملك را من دگر بیگانه ام

باغ و بستانم همی پر گل شود آید بهار
یاد آغوشت محقق می‌کند این خاطر شاهانه ام

اکبر فروع الدین عدل

« برای شادیت »

برای شادیت
خرما پخش می‌کنم!
تو،
سالهاست برای من مُرده ای...

هادی خوشخو

«بی وفا»

نفس نفس میزنم
نفس نفس می‌زنی
من، برای رسیدن به تو
و تو،
در آغوش دیگری...

هادی خوشخو

« خاطره »

تنها
به جَنگِ تنهایی می‌روم
اگر
خاطره مرا نکشد!
پیروز از این جنگ بیرون خواهم‌آمد...

هادی خوشخو

« رویای بودنت »

می‌بافم رویای بودنت را
تا شالی شود
به دور گردنم
برای روزهای سرد نبودنت!

هادی خوشخو

« مرگ »

پشت دیوار ایستاده است و
مرا می‌نگرد!
مرگ را می‌گویم...!!!

هادی خوشخو

« باغ انار »

در زندگی با هر هوایی ساختم من
محکومِ تنهایِ خیابان‌ها چِنارم

تنهاییَم خوب است،چون فرقی ندارد
در جُردنم یا کوچه های پامنارم

فهمیده‌ام فرق "هَرَس" را با "بریدن"
هم میشِناسَم دشمن و هم آشِنا،رَم

با سردیِ این روزها ،گرم است دستم
در دستِ یاری که ندارم در کنارم

چون آرزو بد نیست حتی بر درختان
پس: میرسد روزی که در باغ انارم

سید آرمان حسینی

« شنیدیم و ندیدیم »

از لـذّتِ دیـدار، شـنیدیم و ندیـدیم
از زلـف و لـب یـار شـنیدیم و ندیـدیم

از عاشق و معشوق، از وعـده و پیمـان
از یـارِ وفـادار، شـنیدیم و ندیـدیم

از همـت فرهـاد، در شـوق رسـیدن
از زحمـت بسـیار شـنیدیم و ندیـدیم

از لیلی و مجنون، از خسرو و شیرین
یکبـار نـه صـد بـار شـنیدیم و ندیـدیم

پروانـه وُ شـمع و، یکـی گشتنشـان را
از "منطـقِ" عطّـار شـنیدیم و ندیـدیم

سید آرمان حسینی

« چه کند؟ »

آنکس که شبش سحر ندارد چه کند؟
حتی سحرش قمر ندارد چه کند؟

آنکس چو "صبا" پیک ندارد سر صبح
وز یار خودش خبر ندارد چه کند؟

آنکس که خدا روی از او گردانده...
آهِ جگرش اثر ندارد، چه کند؟

وقتی به بساط، عاشق دلداده
جز ناله ی مختصر ندارد چه کند؟

آن کرم که در پیله ی خود شب زده شد
پروانه شدن دگر ندارد، چه کند

سید آرمان حسینی

«تالاپ تلوپ»

تالاپ تلوپ قلب زمونه بیدار شده ...
تالاپ تلوپ داره از قلب یکی صدا میاد ...
صدای گریه‌ی آن نوای خوش ندا میاد...
ثانیه‌ها یکی یکی به رقص در آمده‌اند ...
لحظه‌ها برای ورود تو در حال بوسیدن هم‌اند ...
تالاپ تلوپ ساعت من داد میزنه...
ساعت من ورود تو رو فریاد می‌زنه...
باز شده غنچه‌های لب با روییدن تو...
طلوع می‌کند نفس مادرت با دیدن تو...
تالاپ تلوپ عشق در آسمان چشمك میزنه...

سمیه دلداری

« دیدنت »

ستاره‌ها با دیدنت دست در دست هم دنبك می‌زنه...
شب با دیدنت چراغش رو روشن می‌کنه ...
روز با دیدن روی زیبای توخورشید رو پنهان می‌کنه...
تالاپ همون دو تا لپ خوشگل و خندونه...

سمیه دلداری

« تولدت مبارک »

تلوپ لب هایش رو به رویم غنچه می‌کنه ...
صدای قلب تو در زمین پخش شده...
تالاپ تلوپ، گل و سبزه برایت فرش شده ...
تالاپ تلوپ عشق منی عزیزم....
تولدت مبارک باشه‌ای گل ریز ریزم ....

سمیه دلداری

«عشق»

بـر دلم پیچیـده چـون نیلـوفری
عشق سیمینت ز بس افسونگری

بـی قـرارم کـرده‌ای آرام جـان
دلبران را یـك بـه یـك زیبـاتری

من ندیدم روزگاری پیش از این
بی شك از لیلایِ مجنـون بهـتری

بوی زلفت مستِ مستم مـی‌کنـد
پُر کن از یـاقوتِ لب‌هـا سـاغری

رخ نگردان بیش ار اینم نـاز نین
ای کبـود ارزق، گُـل نیلـوفری

علی کیهانی

«ساقی»

ساقیا امشب خرابم من خراب
ساغری سیمین بیاور از شراب

کهنه و خالص‌ترین می، آورم
هیچ نگذاری تو خالی ساغرم

فارغ از خود یکدمی بیرون شوم
تا که مجنون را جنون افزون شوم

ساقیا دنیای ما محبوب نیست
حال مَردی هیچ اینجا خوب نیست

طالب و مطلوب‌ها افسانه اند
آشنایان بدتر از بیگانه اند

مهربانی در دل ما مُرده است
کینه، بازی را ز نیکی بُرده است

ساقیا فریاد از جهل و عناد
از ترازویی که رفتش عدل و داد

ما فقط نامی ز انسان بُرده ایم
در حقیقت مُردگانی زنده ایم

بی مدارا، پس بریزان دم به دم
تا که شاید کم شود، یک لحظه غم

علی کیهانی

«امروز»

راستی عشق در این دوره کمی ناجور است
خط خطی حاشیه دار هر طرفش هاشور است

وعده‌ها آبکی و رسم وفاداری نیست
عاشقی بی نمک و یا که فراوان شور است

سرخوش از خانه‌ی دلدار دلی بود مُنیر
عجب از خانه دل بس که چراغش کور است

قصه‌ی لیلی و مجنون همه دانند ولی
فرق امروز ببینید که با، دی دور است

حاصل هیچ عدد نیست مساوی خودش
مکر و تزویر و ریا، خوب بساطش جور است

علی کیهانی

« درک نکرد »

جز خودم هیچ کسی حال مرا درک نکرد
بعد از تو خیالت نفسی ذهن مرا ترک نکرد

رنگی که بدان صورتم آراسته هجران
ای داد...که پائیز با رنگ و رخ برگ نکرد

این کار که بی تو زندگیانیم داده به دست.
کاریست که با هیچ کسی مرگ نکرد

حالم به مثل چون گل خشکی شد که...
پروانه دگر میل به بوسیدن گلبرگ نکرد

چندی ست هم آغوش غمم از تو چه پنهان..
جز خودم بی تو کسی حال مرا درک نکرد

پریسا زیوری انور

«تبانی»

قصه‌ها و غصه ها،باهم تبانی کرده اند
جسم‌های خسته با هر لحظه مردن زندگانی کرده اند

شاخه‌های خشک ،راه شاپرک را بسته اند
غنچه‌ها را در حصار خار زندانی کرده اند

بال‌های رنگی پروانه‌ها را بسته‌اند
در عوض دیوارهای این قفس را آسمانی کرده اند

بند بند پیچک دیوار مان را کنده‌اند
زاغ‌ها بر روی پرچین ،میهمانی کرده اند

خوش به حال قاصدک‌ها ،کوچشان را بسته اند
در بهار باغ‌هایی،دورتر از این خزان. خانه تکانی کرده اند

پریسا زیوری انور

« میروم »

صبر کن داغ بوسه هایت که سرد بشود میروم
شمعدانی‌های یادگاریت که زرد بشود میروم

صبر کن عطر تنت که از اتاق بروم میروم
وقتی که قاصدک از دل باغ برود میروم

صبر کن این بار که دلم شکست میروم
طوفان پنجره‌ها را که بست میروم

صبر کن ایوانمان را که جارو بزنم میروم
برف‌های بام را که پارو بزنم میروم

صبر کن پیراهنت را که تا بکنم میروم
یک بار دیگر، تورا صدا بکنم میروم

اینها بهانه‌ی رفتن نمیشود ...
با خاطراتت که مدارا بکنم، میروم

پریسا زیوری انور

«همه هیچ»

فریـــاد نکـــن، داد نکـــن، میمیـــری
عشـق اسـت کـه مـی‌بـرد سـوی فنـا

فریـاد نکـن، نعـره مـزن، سـاکت شـو
عشـق اسـت کـه مـی‌بـرد سـوی خـدا

آرام نشـین بـر لـب جـوی و بنگـر
تـو اویـی و او تـو، بـه چسـان در عجبـی

آرام بمـــان، میـــبردت ســـوی خـــودش
آرام بمـــان و نفســـی گیـــر و بـــرو

شـوخ از تـن خسـته برگیـر و بـرو
بـا خـویش روانـه بـاش و بـی خـویش بـرو

این جان ز تن خسته جدا خواهد شد
ای جـان همـه عشـقی، عاشـق شـو بـرو

محکوم به هستی شده ایم ای همه نیستی
من هیچ و تو هیچ و همه هیچیم به مستی

نبی نعمتی شیشه گران

« عاشق و معشوق »

راهبر شد، رهنما شد عشق من
از قضا آمد به دیدار عشق من

در نفیر من شتابان شد عشق من
در نیاز و در نوا شد عشق من

عشق شد کافی و وافی در دلم
مشق زد در جان بی مقدار من

عشق من در دل نهان و لیك چشم
گوییا در خویش فریادش کند

عشق در من بود و من در دیگری
جستجویی جستجو میکردمش

یار در دل بود و من در دیگری
جستجویی جستجو میکردمش

عشق را در من نهان کردند و بس
عاشق و معشوق در هم یک بودند.

نبی نعمتی شیشه گران

«زیبای من»

زیبای من
تو را در بیکران‌ها می‌خواستمت،
در بی نهایت ها. در جایی که تمام دنیایی‌ها را بدانجا پای رفتن نیست.
زیبای من
تو را میخواستم و تمام من بودی
اما طبیعت آنچه را بت میکنی از تو می‌گیرد
و تو نتوانستی بمانی.
رفتنت با مرگ من همراه شد
و من زنده شدم به عشق،
معشوق من.

نبی نعمتی شیشه گران

« اعماق احساسات »

و یادت باشد اگر جسم‌هایمان کنار هم نیست...
برای هم نیست...
روحمان تا ابد متعلق به یکدیگر است
و شخصی دیگر نمی‌تواند
عمق آن را لمس کند!

زهرا قاسمی‌زاده

« خیال »

تو را تنگ به خود می‌فشارم...
ای خیال واهی بودنش!

زهرا قاسمی‌زاده

« توصیف عشق »

هرچه خواستم عشق را توصیف کنم
نشد:)
نگاهت کردم...
عشق خود به خود
توصیف شد:))

زهرا قاسمی‌زاده

« دوستدار انتظارت »

دیگر نیا
آنقدر منتظر مانده‌ام که دیگر تورا که نه؛
انتظارت را دوست دارم:)

زهرا قاسمی‌زاده

«سیاهی لحظات»

باید از سیاهی چشمانش می‌فهمیدم...
پس از او
قرار است هر لحظه‌ی زندگی‌ام شب باشد...
همه چیز سیاه است!

زهرا قاسمی‌زاده

«بی تو بهار نمی شود»

آرام نمی‌شوم
نه با صدای بی صدای جنبش برگ
نه با فریاد آزادی پرنده...
کوچ میخواهم از لحظه،
گریزی شاید از نفس...
از این هوای یأس میترسم
که نکند وقت شادی گل
ببخشد رخت سبزش را
به تمنای زمستان،
رو بگرداند از
تنگ دل نازک بهار...
اما تو،
چاره‌ی برفش باش
رها کن مشت نم گرفته را
این رهگذر خسته از
کوچه‌ی ما
دستی می‌خواهد تا
رفتن را آغاز کند...

دست سبز شقایق‌ها باش
که بی تو
هزار فروردین هم،
بهار نمی‌شود...

مهدیس اسماعیل زاده

«بافتن شعر»

شاید قطار
آن گریز حزن انگیز پر هیاهو،
ایستگاهی پر از بدرود
با بوسه هایی در باد
و نگاه هایی
که با بی‌نهایت ریل
شال گردن می‌بافند؛
شاعرانه‌ترین تصویر تاریخ باشد...
اما چه کسی می‌فهمد
در این شش وجهی کوچك دور افتاده
نه خبری از سوت قطار است
و نه پنجره‌ای که از آن
سربازی دست تکان دهد...
اینجا اما
جنگ جهانی سوّم است؛
زنی دارد در انتظار،
شعر می‌بافد...

مهدیس اسماعیل زاده

«حیات»

او به سخره می‌کشید
دوگانگی کلماتم را
و
زندگانی، بر تخته سیاه ستایش می‌شود.

اسراء فتاحی

گردش مستانه ۳

«خاکسترهای دست مینتر»

در دورترین کرانه‌ها
التیامی است
کازینوی عظیم
لبه‌های فضا و زمان را می‌بلعد
تا تو
دوباره
در گهواره ات دفن شوی

اسراء فتاحی

« خاک »

نهیبش کردم
بیشتر تاب سواری کرد
حالا
دیگر
هیچ غروبی، یارای رسیدنش نیست

اسراء فتاحی

« حس اسیر »

هر روز در رخسار تو
بینم نقشی از امید
هر بار در گفتار تو
دَم میزند سری عجیب
این‌های وهوی در قلب من
قطعا نباشد بی دلیل
من منتظر از سوی تو
برای برگی از امید
قطعا نماند بی ثمر
این انتظار سخت گیر
میدانمت، می‌مانی تو
در پی این حس غریب
این آرزو در دل من
هر روز می‌گیرد امید
می بارد از سمت دلت
باران عشقی بس عجیب
باران من، آرام من
من را مدار دور از امید

وقتی که من جان می‌دهم
در پی این حس اسیر

فاطمه کرمی

«آیینه»

ای کاش روی پر سوز دلم در تو نمایان می‌شد
چاکراه دل من از تو مداوا می‌شد
حسگرهای وجود در رخت باز تاب می‌شد
چشمم از دید خودم در برت آزاد می‌شد
دل من از تو پر از سوی صداقت می‌شد
که نمی‌خندید و در خود پر بیداد می‌شد
حسم از حس وجودم درت آرام می‌شد
رسم آیینه گریت درم ایجاد می‌شد

فاطمه کرمی

«انقلاب پاییز»

انقلاب پاییز رخ بر زمین گشوده باز
آسمان خسته از تعطیلی شد پر آواز

اشک ابر آسمان آهنگ بر اندوخته ساز
اپرای گوش نوازی را پدیدار ساخته باز

شهر غرق یک خلاء در جان خود شد طاق باز
از اشک ابرها شبنم ز برگ هی کرد ناز

این‌بار گرم رنگ‌ها را برگزید تصویر ساز
گیسوان هر درختی را حنایی ساخته باز

انگار پرده‌ی زردی بر زمین شد هم تراز
آسمان از رنگ زردش انعکاس سر ساخته باز

نقاش تابلویی از رویت دل کرد ممتاز
در هوا به احترامش عطر عشق پاشیده باز

آسمان از ناله‌ی خش خش برگ شد ناله ساز
از برایش کرد راهی بادی چندان جان گداز

پاییز باز با دل ما همگناه شد دلنواز
دل تنگ و پر غروب را کرده باز رسوا ساز

فاطمه کرمی

«عجیب عاشق می‌شوم»

پاییز که می‌شود عجیب عاشق میشوم!
عجیب عشق مرا میخواند!
عجیب دست و دلم می‌لرزد و پای رفتنم نیست!
و عجیب‌تر اینکه خودم را با نام عاشق به عشق تو گره زده‌ام
همچو یك پیچك مزاحم...!

سیده زهرا پورحسینی

« طاقچه فراموشی »

عاشقانه‌هایم را عاشقانه‌تر برایت می‌نویسم
و تو همچنان به رسم عادت هر شب ،
نخوانده آنها را به دست پنهان طاقچه فراموشی می‌سپاری !
و دوباره من و عاشقانه هایم .....
و بغض اسیر مانده تا سحر ...
و دوباره تو ،عادت و طاقچه فراموشی ...!

سیده زهرا پورحسینی

«مخملی عشق»

دلم را برمیدارم و می‌روم!
این بار، اما نه بی صدا و در سکوت
بگذار با فریادزدن سکوتم به همه آنهایی که مخملی عشق را
لمس کردند بفهمانم که دل هم برای خودش حرمت دارد و
سوئیت اجاره‌ای برای آنهایی که بی اصالتن و بی سروپا ندارد
.....

سیده زهرا پورحسینی

«طعم تلخ تنهایی»

طعم تلخ تنهایی را وقتی چشیدم که تو دست در دست او در
کوچه پس کوچه‌های خیانت قدم زدی و سایه شوم رفتنت را بر
دریچه قلبم به ارمغان گذاشتی تا ابد ....

سیده زهرا پورحسینی

« غرور »

از غـــرورم کاهگـــل مـــی ســـاختم
آجـــری از خشـــت و گِـــل مـــی ســـاختم

تکـــه تکـــه روی هـــم مـــی چیـــدمش
بلکـــه دیـــواری از آن مـــی ســـاختم

پشـــت آن دیـــوار پشـــتم گـــرم شـــد
ایـــن چنـــین "مَـــن" را ز گـــل مـــی ســـاختم

قـــد کشـــید دیـــوار مـــن بـــر آســـمان
بُـــرجَکَش بـــر ابرهـــا مـــی ســـاختم

طُرفـه العینی بگشـتم «کُـلُّ مُختـال فخُـور»
ایـن غـرور خـویش را بـا تـار مـویی بـافتم

تا که روزی آمدش دستی سیاه و کینـه توز
هُل بـداد ایـن مسـکن و کُلَّـش بـه بـادی بـاختم

هر چه دستم ساخت ناگه بـر سـرم آوار شـد
هر چـه بـازی بـرده بـودم در دمـی مـن بـاختم

محمدامین هاتف

« اشک »

ز اشك دیده چه نالم؟ حدیث دل به که گویم؟
که هر نفس که برآرَم، نشان و بوی تو جویم

از آن زمان که برفتی، بر این هراس فزودی
که درد دل به که گویم؟ امینِ دل که تو بودی

چو برگ زرد خزانی، به شاخسار درختان
سوار مرکب بادی، دوان دوان و شتابان

ز شاخِ تکیه‌گه خود، به یك نسیم بریدی
گله از باد چه سودم؟ تو خود از شاخ بریدی

پس از تو با دگران هم، نماند طاقت ماندن
همه یکباره گسسته، همه یکدل به نماندن

بسی فریاد سکوتم، که شکست بغض دیده
بسی خاموشی فریادی که از دل برَهیده

دوباره این منِ تنها، در انتظار بهاران
تن من سرد و دلم گرم، به شوق دیدن یاران

نبرم شِکوِه این دل، به تو گَردَنده بدکار
که هم از رأی تو دیدم، سر عُشّاق سَرِ دار

محمدامین هاتف

« ای باد خزان »

ای باد خزان کمتر از این باغ گذر کن
ما خویش خرابیم، ز ما ترک نظر کن

خشکید دگر سوسن و سرو و سمن باغ
رو بارش باران بهارانه خبر کن

ای باد خزان! باد صبای دل من باش
پیغام ببر در دل سنگینش اثر کن:

« ما را به جز از دیدن تو نیست هوایی
بنمای رخ و شام سیه فام، سحر کن

ای آینه در آینه زیبایی رویت!
خورشید منی؛ گرم‌تر از قبل شرر کن

خون می‌رود از چشمه‌ی جوشنده‌ی چشمم
دردی برسان، مرهم این دیده‌ی تر کن!

بنگر که گره خورده به هم ریشه‌ی ما، حال
خواهی تنه‌ام را تو پر از زخم تبر کن

صد سال اگر بی تو به سر شد گله‌ای نیست!
این قصه‌ی هجران مرا نیز به سر کن...

علی اِشکِوَر دلیلی

«منظومه‌ی زیبایی»

آشفته و سرگشته از مستیِ دیرینم
لبریز کن ای ساقی! مینای سفالینم

لبریز کن این لاله از لعل نگارینت
وز بوسه‌ی شیرینت آنگه بده تسکینم

هنگـــام نمـــازِ عشـــق زان خـــاتمِ فیـــروزه
انفاق کن ای مولا! بنگر کـه چـه مسکینم!

صد ماه و ستاره در چشم تو درخشانند
منظومه‌ی زیبایی‌ست این خوشه‌ی پروینم

سی‌پاره‌ی دستانت خود منشأ کفر، اما
«أشهد» به تو می‌گویم تا حفظ شود دینم

از هر دو جهان هرگز من هیچ نخواهم، جز
یك ثانیه قبل از مرگ باشی تو به بالینم

هر لحظه دعا گویم تا که برسد روزی
کآسوده ز غم‌ها در آغوش تو بنشینم

این هشت گل رز را با خون دل آلودم
تقدیم تو با لبخند... هر چند که غمگینم!

علی اِشکِوَر دلیلی

« احساس ناب »

یـک روز مـی‌آیـد تـو را
در خلـوتی پیـدا کـنم

بـا بوسـه تسـکینت دهـم
چشـم تـو را شـیدا کـنم

بـر قامـت رعنـای تـو
همچـون گلـی پیچـان شـوم

خـود را سـپارم در دلـت
از جامـه ام،عریـان شـوم

سـقف مـن و تـو، چشـم هـم
جـنس مـن و تـو، جـنس آب

یـک روز دریـا میشـویم
دریـایی از احسـاس نـاب

الهام میرزایان

« روشنی افکار »

از وسوسه‌ی فکری
آشفته و رنجورم

من ساده‌ترین وصفم
در فکر تو مغرورم

جانم شده فریادی
از وصف ندیدنها

من تشنه‌ی احساسم
از خاطره مسرورم

ای کاش که آزادی
بین همه یکسان بود

من بوسه‌ی گرم هستم
از لمس تو مهجورم

اذنم بـــــده دســـــتانم
آویـــزه شـــوند از تـــو

مـن مســت‌ترین شـعرم
در عشـق چـه معـذورم

ای روشـــــنی افکـــــار
رازم شـــــده چشـــــمانم

در چشم دروغی نیست
نـــــــزدیکترین دورم

الهام میرزایان

« آواز غصه ها »

در ضمیر کوچه
هم قدم با ناله های باد
آواز می‌خواند
رهگذری
پشت دیوار شب
غصه‌ها را

سهراب سالک

« ناودان انتظار »

هوای دلتنگی
مچاله می‌شود
به ریزش برگ ها
همین نزدیکی
بغض نگاهم می‌بارد
بر ناودان انتظار

سهراب سالک

« هراس »

ماه
که بر نمی‌تابد
داس‌های دروگر
صداها را بریدند
در تیزی هراس

سهراب سالک

« گام های تو »

می شکند
دیوار سکوت شب را
جیرجیرک‌های گام‌های تو و
منتظر است
دل بیقرار
آمدنت را

سهراب سالک

« رود »

بغض گلوگیری دارد
رود
که راه دریا را
بسته اند
بر او

سهراب سالک

« اعتبار کلام »

صخره‌های تیز کلام و
خیز اب واژگان است
نگاه شاعر
به شعر
اعتبار دادن به کلام
که بدان معنا می‌بخشد

سهراب سالک

« پرستار »

مست می‌یار شدم
دل زده‌ی خار شدم
درد شدم
اشك شدم
شمع شب تار شدم
جام شکست،پروانه سوخت
کاخ دل ویرانه شد
سوختم تا که پرستار شدم

اقدس بدخشی

« استاد عشق »

ز دنیای عشق، تو را استاد دیدم
سوختم، تو را فریاد دیدم
هجرت ساخت ز من، منه دیگری
بین عشاق، خودم را بر باد دیدم

اقدس بدخشی

« فریاد سکوت »

فریادم زدی! با سکوتت
عاشقم کردی با نبودت
سجاده‌ام بود مرا اسباب دلبری
بی تو نوازم، داد حقیقت

اقدس بدخشی

«عاشقم کن»

ای خدای عاشقان، عاشقم کن
بشنو فریاد مرا، عارفم کن
خیس سجاده‌ام، لیل و النهار
ز هجران و در به دری فارغم کن

اقدس بدخشی

« ارادت »

گر دل ما مَحرِم عشق، این همه اَسرار چرا؟
رنگِ رُخَم، زرد و عیان، این همه دیوار چرا؟

من ز تو فطرت، تو به من شوق و ارادت گل سرخ
سوی تو چشمم نگران، این همه گلزار چرا؟

ناز بکش در قَفَسَم، شور کلامت نَفَسَم
من ز پرند باز رَسَم، این همه آزار چرا؟

گوی غرورم بِشِکست، تاج شعورم بِگِرفت
من نه منم، خود نه تویی، این همه اَذکار چرا؟

گـر کـه طنیـنم سـخنم، هـیچ مـنم تـار تـویی

فاصـله‌ها نیسـت ادا، ایـن همـه اِصـرار چـرا؟

زهرا احمدی(طنین)

«رهایم کن»

تو را طاقت، دهد صبرت پریشانی، رهایم کن
نیا دیر است که دانم سخت پشیمانی، رهایم کن

زنم بر خاك پایت بوسه‌ای، اینجا گذر کردی
نشانش این، شَوَد مُهری ز پیشانی، رهایم کن

به تسکینی شدم راهب که شاید یوسفم آید
امیدم شد خبر از پیر کنعانی، رهایم کن

به یادت هست تو خود دادی به آن ساقی رسالت که
چو وقت آید شرابی زهر بجوشانی، رهایم کن

طنینم را نکرد خاموش، جفاهایت، ستم‌هایت
ولی از رنج دلم شد گوی گردانی، رهایم کن

زهرا احمدی (طنین)

«دوبیتی عشق»

اسیر دام عشقت می‌شوم هر شب ولی آزاد هستم
به سرخی لبانت مهر خاموشیست اما من پر از فریاد هستم

نگارا عشق ما بت می‌شود در چشم عشاق جهان زیرا
تو لیال‌تر ز شیرین و منم مجنون‌تر از فرهاد هستم

مازیار شیدایی

« دوبیتی ای داد »

باد سوزان زمستان می‌خورد بر سینه ام، ای داد یارم نیست
آتش عشقش نمایان است اندر دیده ام، ای داد یارم نیست

بی تو من در کلبه منحوس خود آواز می‌خوانم برای عشق
من همان کرم پریشان حال اندر پیله ام، ای داد یارم نیست

مازیار شیدایی

«غزل دلباخته»

دلبرا بی تو به هر جا که روم دلگیر است
قلبم از عشق تو در اوج جوانی پیر است

از غم عشق همینقدر برایم کافی است
که به آن زلف سیاهت دل من زنجیر است

به خدا خانه خرابم همه شب بهر وصال
نقش ویران حیات تو همین تصویر است

گرچه از عشق همه جان و تنم سوخته است
آه من بر دل بی رحم تو بی تأثیر است

بی وفا رفتی و از عاشق دلباخته ات دور شدی
بی قرارم شوی آن لحظه که دیگر دیر است

مازیار شیدایی

«مزن لاف عاشقی»

هـزار بـار شکسـتم وُ دوبـاره بنـد زدم، خویشـم
هزار بار رسـاندم، بـه آخـر، ایـن سـرباز وُ کیشـم

منـی کـه از شکسـتن وُ نرسـاندن، بَـدَم مـی‌آمـد
بـه شـَهر، شـُهره تـرین، شـراره‌ی ایـن آتیشـم

کـدام، صـبح، کـدام کـوی، کـدام ثانیـه هاسـت
کـه تـو، نظـری کنـی، بـر مـن وُ دلِ ریشـم

یقـین، پادشـاهی عـالم، گـدایی درِ توسـت
بـه اشـارتِ چشـمی بفرمـا، کـه اوسـت درویشـم

نشسـته بـودم درِ مسـجد، شـیخ طعنـه زد برخیـز
شـدم راهـیِ میکـده، در راه، عقربـی، زد، نیشـَم

نشسـتم وُ بوسـه بوسـه‌ها زدم، بـه جـایِ نـیش
کـه شـاید از جانـبِ یارَسـت، زخـمِ در پیشـَم

ولی، به ساعتی گذشت، درد رفت و وَهم آمد
زدم، میانِ خلق فریاد، شما کمتر ببید و مُن بیشَم

چو، عقل و هوش آمد، زدم بر دهان کای داد!!
که بهره گرفتنِ بزغاله ای، فرار کرد، میشَم

هی دلِ مجنون، به شکستنِ کاسه هم نَیَرزیدی
که خویش دیدی و گفتی، به غیرِ لیلی نیآندیشم

مزن لافِ عاشقی، کفترِ چاهی، که عاشقِ او
به خون غلتید و گفت از رضایِ یار در تشویشَم

رشید خموشی

«برگان نوین قرن»

پشتِ هیج جهلی، آبادی نیست
ما، باعثانِ ویرانیِ این ارثِ اجدادی‌ایم
گر، پدرهامان خنجری بر لبِ طاقچه بنهادند!!
ما، خود خواسته ایم که به جانِ هم افتاده‌ایم
بهمان، برخورَد
گوسفندی، فرهنگِ شیرافکنِ وجدانهامان گشته
ما، نه به چوپان نه به گرگها، بلکه به خود باخته ایم
میتوان، همه چیز را فروخت
قلمو وُجدان، وطن را، طبیعت وُ ایمان را
نون و گندم، داروی مردم، حتی جانِ انسان را
اما، سوال ؟؟!!!
ما، در این همه فروختن‌ها وُ منفعت طلبی ها
آیا یك آجر، رویِ آجر، از بهره خدا، ساخته ایم ؟؟!!
دیگر، شعر هم، لَق لقه ایست، بیهوده
من، میگویم، سرطان، تو از مُسکِن‌ها، طرفداری کن
وَ زمان، از ما خواهد نوشت
از این دردی که، به گلویم، می‌فشارد، چنگالش را هر شب
ما، بردگانِ نوینِ قَرنیم، که خود بر گردنمان، یووغ انداخته ایم

رشید خموشی

«نبیدن»

نمیخواهم
دیگر ببینم
و
لمس کنم
بو میکشم
پیدا میکنم
و
فقط
میبلعم...

کارو پیرظهیری

« بلوغ رویا »

باور دو بودن
بودن یك ماندن
بلوغ یك رویا

کارو پیرظهیری

« دستور تو »

فانوس را روشن میکند
بلند میشود و میرود
به عمق ازدحام تاریك شهر
نگاه میکند
گوش میدهد
لمسشان میکند
و به دستور تو
آزارشان میدهد
لذت میبرد و برمیگردد.

کارو پیرظهیری

«آواره ی او»

تویی آنکس که دلی عاشق و بیچاره‌ی اوست؟
در بت اش روح خدا دیده و دلداده‌ی اوست؟

مست لعلی که محالست به او کام دهد
همه‌ی عمر مقیم در میخانه‌ی اوست

تیشه در دست و دلش کوه مصیبت دیده
شور شیرین به سرش دارد و دیوانه‌ی اوست

شعله افروخت و جان سوخته و دم نزده
یادگاریست غنیمت که ز دردانه‌ی اوست

قلب ماتم زده را قیمت و مقدار نبود
این حریم حرم حضرت جانانه‌ی اوست

عالمی کرده نصیحت که شفایش طلبید
ساحت کعبه ندانسته و آواره‌ی اوست.

شبنم سادات پورمعصومی

«ساغر عشق»

هر دام که ما را به نگاه تو رساند
دانه ست و بسویش دل ما هست روانه

فریاد ! گذشت از سرمان آب جنونت
تیر غم تو جان مرا رفت نشانه

در مکتب عشاق گناه است شکایت
مفتون قماری که همه عمر ببازی

در معرکه‌ای سخت گرفتار و خموشی
ناچار به هر ساز برقصی و بسازی

ما دست به دامان خیال تو نشینیم
آن دم که ز غربت بشود چاك گریبان

روز که آهی به جگر نام تو بر لب
شکرانه رویات در این خواب پریشان

از صحبت تو وزن گرفتند غزلها
از چهره تو ماه گرفته است نشانی

از چشم تو رنگین شده دیباچه‌ی دنیا
گر معجزه از عرش بخواهم تو همانی

از یاد تو سرسبز سرای سخن ما
اقرار به عشق است و دگر هیچ کالم

ما یاد گرفتیم ز حسن تو بگوییم
از ساغر عشق است چنین مست مدام

شبنم سادات پورمعصومی

«حیات جاودانه»

هم در دل و هم میان جانی
همچون نفسی و المکانی

عشق تو حیات جاودانه
باقی همه در زوال و فانی

شبنم سادات پورمعصومی

« کجایی »

از آنجایی که فهمیدم خدایی
از آن لحظه همی پرسم کجایی

کجایی تا ببینم آن جمالت
بگویی با تو هستم در کنارت

زشوق تو همی خواهم بگریم
تو میدانی چه می‌خواهم بگویم

تو را خواهم عزیزم حال خوبم
تو با من بوده باشی خوب خوبم

الهی این دلم را عاشقت کن
وگرنه تکه سنگی چون ببینم

سراپایم همه عشق تو باشد
اگر غیرش بود جان مرده باشد

همه جانم همه هستی تو باشی
نمی بینم در اینجا غیر هستی

مرا تا دوستی هم چون تو باشد
دگر نه غم نه غصه مانده باشد

همیشه باتو من بسیار شادم
برای شادمانی سر نهادم

ز تو خواهم قبولم کرده باشی
مرا چون بنده خود کرده باشی

چنان خوشحال باشم گر چنین شد
ترا شکرت کنم هر دم که این شد

زهرا غمگسار سویری

« عافیت »

عافیت را کس نداند جز مریض
لحظه‌ها را بین که خود شد در گریز

گر ز بیماری بپرسی حال خویش
ناله و زاری کند از وضع خویش

نه ز حالش باخبر باشیم ما
نه کمک حالش توان باشیم ما

درد هر کس در تن و جانش بود
غصه‌ها در سینه انبارش بود

هر چه گویم چون نباشد دلخوشی
بهر بیمار و مریض و ناخوشی

پس رها کن بنده، این مشکل تو راست
هر چه خواهی بهر خود کن که رواست

زهرا غمگسار سویری

« دروغ »

شیطان دروغ نمی‌گوید؟
من از یاد نمی‌روم
برای من فرش نباف
نفْسم درد می‌کند
وَ مادرم این چرخ گوشت
نظمِ لازم را نداشت
عشق مهربانی ست وَ سکوت برتر از فال نیك
تا آنجا که روبرویم چشم است
و شغلم در این دنیا زندگی ست
آنکه گهگاه نمی‌میرد وَ حال امروزش بد نیست
وَ چوب سیاهی را بدون نوازش خورده است
احساسم خسته نیست
وَ بین سینه ات نباید خاك شد
آنجاکه ماهی یکبار فرداست
آنجا همیشه دور نیست

عرفان خراسانی

«آغوش واپسین»

شاخه‌ای در پای من
از کجا بشنوم ؟
من که گوشم اینجاست
وَ مادرم بدون خداحافظی رفته است
سایه‌ها می‌گریزند وَ خورشید می‌میرد
اما
این آغوش واپسین ترک نمی‌شود
وَ همین حوالی پر از ماست

عرفان خراسانی

«مسافر»

اگر دانه بمیرد
شعری هستم بدون تو
که حافظه‌ام یاری نمی‌کند
این بسیار کمتر از هیچ است
چه باقی مانده بود؟
بی آنکه هرگز یکی از آنها را به چشم دیده باشم
سری شکست خورده
این مرگِ نزدیکتر از خورشید بمن
انسان را شکست نمی‌دهد
یك فردا منتظرت بود که آن هم دیگر نیست
وَ اگر راهی باشد، من هم مسافرم

عرفان خراسانی

«خر»

گر پشته‌ای از هیزم و خار است بر این خر
ور بار کتابی شده سهم خر دیگر

یکسان بنگر در خریت، این خر و آن خر
چون بی خبر از پشته‌ی خویش اند در آخر

گو مغز بشوید ز همه آیت محفوظ
کز آن، نبیند ثمری حافظ کافر

با دید ترحم همه دارای گدا را
بنگر که گداخو ز گداییست فراتر

آن خاك که باران به دل و جان نپذیرد
هرچند تر اما برهوتی است سراسر

گر نغمه‌ی بلبل بود ار انکرالاصوات
در نزد کران, بی خبران, هردو برابر

گر شعشعه‌ی شمس بود ور شب تاریك
یکسان بود ار تار شود دیده‌ی داور

گر هست و اثر نیست بگو نیست که این بود

گـــویی کـــه نبودســـت , در واقـــع و بـــاور

سعید محمدی (ریره و)

«شعر هم سر می‌خورد»

شعر هم گاهی جوانی می‌کند سر می‌خورد
بی هوا با واژه‌ی ناباب هم بر می‌خورد

مهملی از ذهن مغشوشش تراوش می‌کند
داستان پنبه دانه ,آنکه اشتر می‌خورد

مثل آن روزی که زورم ته کشید و شعر برد
گفت با لحنی که قدری با تنفر می‌خورد

نسبت دخلش به خرجش زیر یك شد این یکی
آن یکی اشباع گشته , همچنان پر می‌خورد

گرچه سهم بی نوایی را سر و ته می‌زنند
آن یکی مال خلایق با تفاخر می‌خورد

شد غنی آن قانعی که آسمانش خط فقر
در طلب می‌سوزد آنکه نان با در می‌خورد

بازوان خسته و وجدان راحت بهتر است
از تمام آنچه پستی با تظاهر می‌خورد

گاه مرز خوب و بد مخدوش و پنهان می‌شود
محتسب گویی که با دزد از یک آخر می‌خورد

سعید محمدی (ریره و)

«بی خبریم»

سکوت را بشکستی و وصف حال ما نمودی چنین...
دگر چه در چنته داری،
که ما ز حال خود
بیخبریم!

بایام(حمیدرضا نیک نژاد سه دهی)

« فکر و خیال باطل »

سرو چنان رو ییده است

زمین به خود ندیده است

دوست، همی در این زمین

فکر و خیال باطل است

آشتی ذهن و زبان آدمی،

ببین که غرقه مشکل است..

صبر چقدر بایدت، از بحر

دنیا میکنم،،،

لغت خود دگر گمم، زهر زمان

چشیده است...

بایام(حمیدرضا نیک نژاد سه دهی)

«شهدانگور»

از پس پرده پندار چه دیدن دارد
عشق در چشم تو میلی برسیدن دارد

ناز چشمان خمارت که عتابی دارد
سر بازار دل من که خریدن دارد

سخن عشق که چون چهچه بلبل ماند
برده از دست عنانی که شنیدن دارد

بی سبب نیستکه نقش دل عشاق شدی
شیوه حور و پری ناز کشیدن دارد

پرده بردار ز روی مه تابنده نو
نقش مهتاب ز روی تو کشیدن دارد

تازمانیکه رسیدن به تو امکان دارد
وصف عشق از لب لعل توشنیدن دارد

ایکه فرق سر ما خاك در کوی تو باد
شهد انگور ز باغ تو چشیدن دارد

قاسم کشتکاران

«غم عشق»

گفته بودم ندهم دل که عادت نکنم
به کسی مثل تو هم عرض ارادت نکنم

درو دیوار گواهی دهد از شاخه بریدم
سر سبز و قد رعنا که اطاعت نکنم

دیده دریا کنم و دل بسپارم بر موج
از پریشانی عشق تو حماقت نکنم

دل دیوانه نصیحت نتواند که شنود
از غم عشق تو باید که شکایت نکنم

بیش از این نیست غمی تاکه توجایی باشی
من کنارت طلب عشق اجابت نکنم

بیم ان دارم از ان لحظه که فریادبرارم
بی تو با خاطره هایت خیانت نکنم

گر بدانم که وصال تو همی دست دهد
به کسی غیر تو از عشق شکایت نکنم

پیش چشمم رخ زیبای تو تصویر کنم
به کسی غیر تو مثل تو رفاقت نکنم

قاسم کشتکاران

«بزن باران»

بـــزن بـــاران کـــه امشـــب بغـــض دارم
بـــزن بـــاران کـــه تنهـــا مانـــدم مـــونس نـــدارم

بـــزن بـــاران بـــر کوچـــه‌ی دلتنگـــی دل
کـــه امشـــب ز دســـت سرنوشـــت غمخـــوار نـــدارم

هـــوای مســـتی در جـــان و ســـرم هســـت
حیـــف اســـت کـــه امشـــب یـــار میخانـــه نـــدارم

عکســـی از آن زیبـــا نگـــار بـــر ســـر طاقچـــه
هـــزاران حســـرت کـــه در چشـــمانم ســـویی نـــدارم

مـــرا بـــا خـــدا دگـــر حرفـــی از او نیســـت
لال شـــدم دگـــر طـــاقتی در جـــان نـــدارم

چنـــد بهاریســـت منتظـــرم تـــا بیـــایی ای طبیـــب
ای اجـــل مرحمتـــی کـــن دگـــر صـــبری نـــدارم

باران عجب جنس عجیبی از گذر عمر دارد
میبارد، میبارد و من دگر بر لب سیگاری ندارم

کوچه‌ها از نم باران برای رهگذران جای ندارد
یاد باد که در آن نم باران من خاطره ایی از او ندارم

عرفان صفریان

« در پی دلدار »

دل به قلب دلدار دادیم عقل از هوش برفت
دل به وصال یار دادیم عمر همچون باد برفت

در عجبم دلدار که وفا داشت
چشد! که من ماندم دلدار برفت

از روزگار وفا ندید این ساده قلب
در عجبم که من تنها شدم؟ یا او با یار برفت

روزگار یک دم بر وفق مراد ما نگشت
دیدم که دلدار ز دست یارش خنده کنان برفت

آسمان را دیدم، گفتم یارب قصه‌ی مجنون چنین شد
من در میخانه مانده‌ام ساقی پی توبه کردن برفت

ندا آمد از عرش که اندکی صبر باز می‌آید
گفتم یا رب از ما که گذشت او از این دیار برفت

صبر کردیم، دیدیم عمری از جوانی هم گذشت
به گمانم که خدا هم در پی دلدار با یار برفت

عرفان صفریان

«پروانگی»

عمری بشد در پیلگی
جانا بگو پروانگی

گویی مرا پر میدهد
از حال خود دیوانگی

لنا عبدالخانی

« نور عشق »

چـو میکنـی از غـم مهـا
بـا آن صـدا مـرا رهـا

آیـد نـدا محبـوب مـن
عاشـق شـو دل بـی انتهـا

چشمان من از نور عشق
روشن چو آن شب با سها

صـندقچه ای خـالی شـدم
از بـار غـم ای پـر بهـا

بنـــام دل دایـــم رســـد

لطفـت بـه مـن بـی منتهـا

لنا عبدالخانی

« دریا »

نشستم لب دریا
ار عشق تو میخونم..
خیلی سخته واسه‌ی من
آخه بی تو نمیتونم
از همون روزی که رفتی
یه روز خوشی ندارم
همه کسم تو بودی حالا من تو رو ندارم
بخدا تو نباشی من می‌میرم من می‌میرم

زهرا حوراسفند

« روز تنهایی »

یه روز تموم میشه اینهمه غم
یه روز میرسه که نیستیم باهم
یه روز میفهمیم که بدکردیم بهم
یه روز میرسه که میریم ماهم
یه روز قلبمون آروم میگیره بازهم

زهرا حوراسفند

« گلرفکس »

این روزها همه چیز بوی نا میدهد
دوستیها، دشمنی ها، غم ها، شادیها
با هیچکس نمیتوان سخن گفت
به هیچکس نمیشود اعتماد کرد
همه خسته و کلافه ایم اینجا

زهرا حوراسفند

«حبس چشمان تو»

دل من همچو پرنده حبس چشمان تو شد
پر پرواز چه گویم همه قربان تو شد

غم دلتنگی چنان دشنه بزد بر جانم
کوچ دیگر نتوان کرد چو دل زان تو شد

سوگل هاشمی

«زخم شمشیر زبان»

زخم شمشیر زبان ریش کند سلسله را
جمله از بین برد تیشه زند قافله را

شده ایام چه تکرار ز کردار غلط
هر که با تیغ خودش بیش کند فاصله را

سوگل هاشمی

« خانه دلتنگی ها »

قلب من خانـه‌ی دلتنگی هاسـت
فکـر تـو در پـی نیر نگـی هاسـت

گـوی آن نگـار خـوش سـیما را
قاب عکست قفس تلخـی هاسـت

سوگل هاشمی

«پدر»

پـــدر جان مهربـــان‌تر از تـــو مـــردی نیســـت
پـدر آرام بخـواب گـر چـه جهـان پـر از نامردیسـت

نگـــه مهربـــان و دلنشـــینت دریـــغ و ای افســـوس
آتـش فـراق تـو بـاز زبانـه مـی‌کشـد همچـو فـانوس

پدر از آنروز کـه رفتـه‌ای اگـر چـه سـالها گذشـته اسـت
غمـــی بـــزرگ درون دلم بـــه یـــاد تـــو نشســـته اســـت

پـدر آغـوش بگیـر مـرا همچـو گذشـته سـخت دلتـنگم
در ایـن زمانـه ببـین کـه بـی تـو مـن خـزان بیـر نگم

اگـر چـه سـاکت و تنهـا دوبـاره کنـار مـزارت نشسـته‌ام
درد ناگفته زیاد دارم برایت پدر جان بدان که خسـته‌ام

سراسر پر از مهربانی بودی و محبت و عشق
همیشه یادت در دل ما باقیست پدر ای رهرو ره عشق

رقیه حلاجی(فرزانه)

« نگاه »

در این دنیا بگو جانم بدنبال چه میگردی
اگر دوری نرو دیگر نیابی آنچه میگردی

صدف‌های درونت را برون ریز و تماشا کن
جواهر در درونت هست بدنبال چه میگردی

خدایا خالقم اینک تو را در لحظه می‌بینم
که تو در من چه پیدایی و من بیهوده میگردم

بیا جانا که اینک زندگی جاریست
نگاهش کن ببین او همچنان باقیست

نگاهی که به تو گفتم فقط با دل تماشا کن
که او در وسعت چشمان ما خالیست

رقیه حلاجی(فرزانه)

«نامه انتظار»

اگر به باران نامه مینویسی
سلام مرا نیز به او برسان
اگر به باران نامه مینویسی
از حالم نیز به او بگو
اگر به باران نامه مینویسی
بگویش دلم برای تیله‌های بلورینش تنگ شده است
در نامه ات برایش بنویس
بنویس آنقدر منتظرش ماندم که چشمانم هر روز تیله هایش را میهمان گونه هایم میکند
بنویس آنقدر بغض کرده‌ام که تیله‌ای سنگی درون گلویم جا خوش کرده است
بنویس کاسه صبرم مدتی می‌شود که دیگری جایی برای نگه داشتن صبرم ندارد
از یادم رفته بود این را بگویم
بنویسش دیگر کشیدن انتظارش آنقدر برایم آسان شده است که با چشمانی بسته نیز میتوانم آن را رسمش کنم
آنقدر برایش بنویس که دلش به حالم بسوزد و برگردد
برگردد و خودش را میهمان دستانم کند

برگردد و مرا در خودش حل کند
مرا پاک کند
پاک از حس انتظار
پاک شده از عشقی سراسر دلتنگی
عشقی با شروعی شیرین و پایانی به شیرینی تلخترین ها
روزهاست که در انتظارش مانده ام
در جاده انتظار قدم میزنم و به آن فکر میکنم که مگر چقدر دیگر مانده است
چرا آخر مقصدم را یافت نمیکنم
چرا نمیتوانم از سرمای هوای اطرافم خلاص شده و کمی گرمی خانه‌ای را احساس کنم
چرا
مگر کار ناپسندی کرده بودم که
حقم چشیدن سالها انتظار بود
انتظار دیدنش
انتظار بغل کردنش
انتظار بوییدنش
انتظار بوسیدنش
حال چرا
گمان می‌کنم زمانی انتظارم به پایان برسد که دیگر دیر شده باشد
دیر شده باشد و جانی در تنم نمانده باشد
جانی که سالها به پای انتظارش جان داد

تمامش را بنویس تا او هم از تکه به تکه‌ی جملاتم حس دلتنگی و انتظار را درک کند
درک کند و شاید کمی برایم ببارد
ببارد و دلم را بشوید از حس انتظار
برایش بنویس تا بتوانم نفسی آسوده را به خودم هدیه دهم
برایش بنویس....

ریحانه قشقایی

« آمدنت »

موهایم را به آمدنت دخیل بسته‌ام
و نذر کرده‌ام
یك فوج کبوتر سفید را دانه دهم
خدا کند
خیال آمدن به دلت بیافتد

سیده سارا هاشمی رهنی

«شعر هم برایت نمی خوانم»

از تو چه پنهان

من دیگر دوستت ندارم

می دانی!؟

دیگر منتظر آمدنت نیستم

حتی

برایت دلتنگ هم نمی‌شوم

دیگر سراغت را هم نمی‌گیرم

شعر هم برایت نمی‌خوانم

راستی

من سالهاست

هیچ یك راست هم نمی‌گویم

سیده سارا هاشمی رهنی